

سکوت ده ساعته دوباره شنیده شد، جنب و جوش او که با چهره‌ای تازه و سرفراز جهت کشیدن آب بسر چاه آمد، و بطور کلی وضع مهمانان نشان میداد که غیر از خویشان هما نباید کسان دیگری بوده باشند و حقیقت هم چنین بود. از این دو، یکی خالو کرم پسر عموی زن بود که میگفت کدخدای چقا سفید است. قیافه‌اش نیز بکدخدائی می‌خورد. دیگری برادر بزرگش بر اخاص که به علت وضع شرنسپه و ناجوری که داشت هما ابتدا عارش آمد بهمسایه‌ها معرفیش کند. با اینحال از شادی دست و پای خود را گم کرده بود. در حیاط بوسیلهٔ بچه‌ها بهمه خبر داد که خویشان او ازده آمده‌اند. او که بقول خود چندین سال بود پسر عمورا ندیده بود در چنان موقعی که بسر انجامی رسیده بود طبعاً خوشحال بود. و از او خوشحالتی شوهرش سیدمیران که از آنسر حیاط بهرام را صدا میزد تا پولش بدهد برود از بقالی هاست بگیرد. خوشحالی مرد بیشتر از این جهت بود که پیش از آن در میان در و همسایه حدس و گفتگوئی بوجود آمده بود که هما را کسانش از جمع خود طرد کرده‌اند. موضوع خانهٔ زهرا رشتی و قضیهٔ ساختگی ضبطی بودنش که بسرزبانها افتاده بود بر این افسانه شاخ و برگ می‌گذاشت و پیچ و پیچ و بگومگویی پشت سرزن را اجتناب ناپذیر می‌نمود. علاوه بر این، همسایه‌ها با او نمی‌جوشیدند. گوئی این زاغ بود و آنها طوطی. بخصوص از یک هفته پیش باینطرف رفتارشان نسبت باوطوری غریب بود که زن پاک و نجیب همچنانکه روزهای اول گمان کرده بود تصور میکرد فی الحقیقه از سایر زنان چیزی کم دارد؛ دائماً لب خود را می‌گزید و فکر میکرد و با اینکه بروی خود نمی‌آورد غصه می‌خورد. و آیا شامهٔ مرد عاشق هوای زننده و دل‌آزاری‌ها که همه‌جا دور و بر او وزن دوست داشتنی‌اش را پُر کرده بود میتواند احساس نکند؟ هما هر چه بود در آن خانه غریب و تنها بود و اگر تنها باین علت نیز بود میباید از او حمایت بشود. خوشحالی مرد مهمان دوست و مردم‌آمیز از دیدار قایمان خود در هر حال تعجب آور نبود، زیرا از همه چیز گذشته بار اولی بود که آنها را میدید.

هما از شادی سرپایش بند نبود. همان شب دوبار در آشپزخانه با آهو روبرو

شد. کوشید با او سر صحبت باز کند، آهو محلّ سگ به‌وی نگذاشت. از نیم‌روشی که درست کرده و دورش را خرما چیده بود لقمه‌ای گرفت و بدست بیژن داد؛ آهو بالج آنرا گرفت و میان حیاط انداخت که جایجا نصیب گربه شد. خلاصه اینکه هُویش بموس موس آمده بود تا با وی آشتی کند، اما او رنجیده‌تر از آن بود که باین زودبیا عقده از دل بگشاید و با يك چنان زنی که بهیچ چیزش نمیشد اعتماد کرد طرف صحبت شود. آهو فکری مانده بود که خویشان زن بعد از پنج ماه بیخبری از حال و بال او اکنون چه شده و کی بآنها خبر داده بود که ناگهان بیادش افتاده بودند. بطوریکه بعد اطلاع یافت خود سید میران در همان روز عقد برای آنان پیغام فرستاده بود که بدر دگان بیایند و اینک امروز آمده بودند. خنده‌دار بود، براخاص در همان لحظه ورود بنخانه با کندن کفشپایش جلوی پله‌های ایوان دسنة گلی بآب داده بود که بعدها وسیله تفریح زن‌ها و مخصوصاً خود هما شد.

با اینکه پیش از سه‌روز بعید بزرگ نمانده بود و مهمانان در ده کارهای زیادی داشتند که مراجعت فوری آنها را ضروری مینمود، با احترام داماد محترم و معتبر خود سیدمیران، چهار روز در شهر اطاق کردند. در این مدت، روزیاشب، آنها ساعات خود را همه دورهم در اطاق بزرگ میگذرانیدند. شام و نهار و صبحانه را آنجامیخوردند و فقط وقت خواب از همدیگر جدا میشدند؛ هما و سیدمیران در مهمانخانه میماندند، پسر عمو و برادر بآبدار خانه میرفتند. با آنکه هوا کمی سرد بود و در اطاق بزرگ منقل برنجی را آتش می‌کردند هما گاهی هر سه در روبحیاط را باز میکرد؛ پرده‌های عزیزی را که باعشق و امید سرشار او بزندگی و سعادت خانوادگی دوخته و زینت بخش اطاق پذیرائی شده بود کنار میزد. سماور ورشو را آتش میانداخت؛ می‌نشست و برمیخواست، میگفت و میخندید و با سر برهنه روی فرشهای کاشی از اینور بآنور جولان میداد. پس از آن خشونت ناهنجار و بیسابقه، آهو پیش خود فکر می‌کرد که شوهرش از روی خوی مردی و عصبانیت کاری کرده است و بزودی در سددلجوئیش بر خواهد آمد؛ بخصوص که ایام عیدو

شادمانی عمومی نیز در پیش بود و مرداگر خودش نمیخواست ضرورت و احتیاج ناگزیرش می کرد که بیاید و لااقل پیکانرا از زخم بیرون بیاورد. اما برخلاف انتظار زن رنجیده خاطر، درحالتی که هویش میکوشید دل او را بدست آورد، سیدمیران همچنان نسبت بوی کمالتفات و بیاعتنا بود. وقتی از دالان قدم باندرون حیاط میگذازد اصلاً بسمتی که اطاق او واقع شده بود نگاه نمی کرد ببیند آنها چه می کنند! درست مثل يك بیگانه تازه وارد راهش را میگرفت و یکسر باطاق بزرگ میرفت. آهو از روی ناحق کتک را نوش جان کرده بود، نوبت قانونیش پایمال شده بود، اکنون گویا چیزی هم بدهکار بود. مردی که خود مرتکب جور و جفا در حق زنش شده و جلوی چشم همه او را خونین و مالین کرده بود انتظار داشت این یکی برود و از او پوزش بخواهد. آئین خود کامگان همیشه چنین بوده است، آهو بخوبی اینرا می دانست. دلش میخواست میزد و دو سه روزی مریض بستری می گردید و میدید که آیا او بر بالینش حاضر میشد احوالش را بپرسد یا نه. بهمین منظور یکروز صبح برفهای میان باغچه را کنارزد، چنگی از آن برداشت خورد و مقداری نیز در يك کاسه باطاق آورد تا روی سینه خود بگذارد و سینه پهلو کند. اما هرچه کرد جرأت اینکار را در خود ندید. این چه آزمایش ابلهانه و خطرناکی بود که او میخواست بکند و اولین لطمه اش جز بخود و فرزندانش بکی میرسید؟ بدیهی بود بهیچکس. او، مده Medee همسر ژازن نبود که چون شوهرش قصد گرفتن دختر شاه کورنت را داشت مانند او بچه های عزیز خود را سر پُرد و باینوسیله از هوو و شوهر انتقام وارونه بگیرد. روز آخری که بفردایش خالو کرم و براخاس خدا حافظی می کردند، بمصلحت دید و رأی همسایه ها و همچنین بملاحظه آداب انسانیت و برای آنکه فردا جای حرف و گله ای باقی نمانده باشد، آهو زخم سرش را گشود، چارقد بسرش بست و باطاق بزرگ رفت و با اقوام هما که هرچه بود بالاخره مهمان بودند احوالپرسی و خوش و پیش کرد. موقمی از روز بود که آنها تازه نهارشانرا خورده بودند. هما پشت سماور ورشو نشسته بود و باروی گشاده و لب خندان برایش چای ریخت. سید میران شوهرش بر سر خلیق بود و

با خویشهای تازه یافته خود طوری اختلاط می کرد که گفتمی صدسال دوری آنها را کشیده است. از کشمکشها و اختلافات میان صف نانا و آسیابان که مثل جنگهای ایران و تور پایانی نداشت گرفته تا دیدنیهای سفر خراسان، ماشین دودی شاه عبدالعظیم، صفای عطاری و لطف جماران، و بالاخره موضوع کشیده‌ای که در بازار کفاشها به بهرام زده بود، گفتگو آغاز و به بدرفتاری قبلی‌ها نسبت بقوم بنی اسرائیل، ظهور موسی و معجزه نابودی فرعون پایان مییافت. سیدمیران، موقعی که همصحبت چیزفهم و با معرفتی بنورش میخورد بیش از هر زمان دیگر خصوصیات نیک خود را منعکس می کرد. همچون خوانین ثروتمند و اهل دلیله کلاهش را جلوی سر می گذاشت، آستین‌ها را بالا می زد، برق خشنودی از چشمهایش می جست و ردیف دندانهای سفیدش با صمیمیت و گرمی مطبوعی که خالی از لطف نبود به تبسمی شیرین و دعوت کننده دیده میشد. گاه چهره اش خود بخود میشکفت، گاه ابروانش بنشانه تصمیم و اراده سنگین می گردید. با دست گفته‌های خود را همراهی می کرد. در حرکاتش نشانی از پهلوانی از دست رفته و نجابت ذاتی دیده می شد. مخاطب خود را هر کس که بود، دوست یا دشمن، بچه یا بزرگ، با صمیمیتی بیش از حد دوست می داشت. وجودش از کینه خالی و از گنشت لبریز می گشت. از این نقطه نظر آهو با خلاق شوهرش خوب آشنائی داشت. زیور مرد دیدنیها و شنیدنیها و کرده‌های افتخار آمیز اوست بشرط آنکه بتواند بنحو مطلوبی آنها را به بیان آورد، و این خصوصیت در کمال زیبایی خود نزد سیدمیران درخندگی داشت. خلاصه اینکه مرد او آنروز بعد از ظهر حقیقی تر از هر زمان دیگر آنجا نشسته گرم گفتگو بود. از دیدن او اول کمی اخم کرد ولی خیلی زود فراموشش گشت و رشته کلام قطع شده را دوباره بدست گرفت. آهو در میان نفرت و خشم سوزان خود از او خوشش آمد. اگر کسی در اطاق نبود بی شك میدوید روی زانویش میافتاد، بر بازوهای ورزیده و پریشم او بوسه می زد، آنها را از اشک گرم خود تر میکرد و از گناه نکرده‌اش پوزش میخواست. اتفاقاً خالو گرم نیز چنانکه بر میآمد آدم خوش صحبت و معاشرت کرده‌ای بود. با چشم و گوش و لب بگفتار

مرد گوش میداد، و سخنانش را با جمله‌های تشویق کننده‌ای از قبیل، میفرمائید، فرمایش میکنید، آفرین، و دیگر اصوات خوشایند تصدیق و تأیید می‌کرد. گردن فرو افتاده، چشمان پرهیزکار و دستهای همیشه رویهم این مرد چهل و پنجساله بخوبی گواه بر این مدعا بود که او باید اصولاً آدم متین و مؤدبی بوده باشد و غیر از این نبود. خالو گرم با هر کس طرف صحبت میشد، بچه یا بزرگ، زن یا مرد، با چنان ادب و احترامی گوش فرا میداد یا آغاز سخن میکرد که گوئی در حضور ارباب ده خود میباشد. اگر میگفتند ماست سیاه و قیر سفید است هرگز مخالفتی از خود نشان نمی‌داد، فقط باندیشه فرومی‌رفت که نکند آنها راست می‌گویند و او تا آن زمان اشتباه میکرد است. اما این ظاهر امر بود و آنچه بنظر بیننده میرسید؛ خالو گرم در عین حال مرد صاحب رأی پخته و با تدبیری بود که فروتنی‌اش از بزرگمنشی‌اش چیزی کم نمیکرد. صورت گیرد و آفتاب خورده‌ای داشت که با چشمهای درشت سالم، پیشانی گره‌دار و بینی گوشنالی مشخص میشد و ترکیب آن مجموعاً از پرکاری صاحبش حکایت میکرد. مانند اغلب دهاتیان اصیل بلند بلند حرف می‌زد. صدایش زمخت و از بیخ گلو بود که هنگام گفتگو گوئی می‌فرنیید. وقتی موضوعی را بیان میکرد قیافه اندیشنا کسی بخود می‌گرفت که آدم دلش میخواست گفته‌اش را باور کند. اما خودش یکبار بدوستانش گفته بود: هر وقت من روی مطلبی قسم خوردم بدانید که حقیقت طوری دیگر است. یکی از خصوصیات برجسته این مرد که در نظر سیدمیران او را دوست داشتنی و قابل معاشرت میکرد آن بود که هرگز بمیل خود از مسائل کوچک و کم اهمیت زندگی صحبت نمیکرد. آن امتیازات ظاهری یا باطنی که وجود خالو گرم را بعنوان یک مرد قابل و باوجود مشخص میکرد هیچیک در برابر اخاص برادرها دیده نمیشد. آدم کم حرف و بی آزاری بود که حتی با گوش فرا دادن تنها نیز نمیتوانست داخل در صحبت‌های جمعی بشود. موهای سرش را از دو طرف گذاشته و از وسط یکپارچه با تیغ تراشیده بود. با سبیل ازبکی آویزانش قیافه نخراشیده و غلط اندازی داشت که با ماهیت پخته و آرامش جور در نمی‌آمد. اگر یکساعت یا یکسال در گوشه‌ای نشسته بود و کسی او را طرف

صحبت نمی کرد هرگز لب از لب نمیگشود. و وقتی بر حسب ضرورت کلمه‌ای بر زبان میراند از کوتاهی چنان بود که راه هر گونه ادامه کلام را بر همه صحبت خود مینیست. با اینهمه، بنظر می‌آمد که او در میدان اندیشه پهلوان زبردست‌تری بود. تصادفاً در همان روز که بشهر آمده بود در وسط خیابان رئیس دژبان کلاه نمیش را برداشته بود تا سر بدشکاش را بمعرض نمایش بگذارد، و اگر همراه سیدمیران نبود بطور حتم قرچی تنش را نیز از دست داده بود. در گرما گرم روز گلرانی بود که دولت با سخت گیری هر چه تمامتر نقشه وسیع متحدالشکل کردن لباسها را دنبال میکرد. تابلوی مغازه‌ها نیز از کلمات یا حروف بیگانه پاک میشد. خزینه حقاها تبدیل بدوش شده و ملت در آستانه ترقی بود. مغزهای متفکر جامعه و رهبر بزرگ با فخر تمام بر این عقیده بودند که اگر دانه را قبل از کشت بچوشانند يك بصد حاصل میدهد و بانظار يك کشف عالمگیر بر سر پاتیل هیاهو میکردند.

آنطور که از صحبت‌های آنروز در اطاق بزرگ بر می‌آید، کدخدا به سیدمیران قول داده بود که در فرصت مناسب چند خرواری گندم از چغا سفید یا آبادیهای حول و حوش آنجا برایش سبز خَر کند. در دو آنها که بطور خرده مالکی اداره میشد بر عیبت تقاوی نمیدادند. روی این اصل، سیدمیران که علاوه بر نانوائی خود يك پا معامله گر بود اگر هنگام بند افشانی صد من گندم بکسی میداد میتوانست در فصل خرمن برداری بجای آن دو خروار بگیرد. احساس نوینی دل آهوی بیگس را درهم فشرد؛ اقوام‌ها با صحبت‌هایی که میکردند منظره درخشانتری از يك آتیه سعادت بخش را جلوی روی شوهر کاسبش میگسترده بودند. با این خویشان تازه یافته‌ای که همه جور حاضر بخدمتش بودند از اینقرار او در ده پایگاه محکمی یافته بود. این بخودی خود بد نبود، اما افسوس که میخ هم محکم تر میشد.

هنگامیکه خالو گرم بقصد ده میخواست خانه را ترك کند، فراموش نکرد تا برود از آهو اجازه بخواهد و با وی خدا حافظی بکند. آنجا در جلوی ایوان باو گفت:

— آهو خانم، هما برادر زاده منست، اما در اینخانه من او را بر سمیت نمیشناسم، کدبانوی اصل کاری و صاحبخانه حقیقی شمائید. همالایق جفت کردن کفش های توهم نیست.

بعد از رفتن او، سید میران بر اخاص، یا آنطوریکه کردها او را مینامیدند «بر اگه» برایش خود نگه داشت و چون ایام دید و بازدید عید بود یکدست از لباس های نیمه دار خود را باو داد پوشید. قرچی و لباس شنیدش را در بقچه پیچید و کنار گذاشت. ظاهراً حمامی هم رفت. با اینکه کلاه پهلوی ورافتاده بود سید میران آخرین کلاه پهلوی ماهوتی خود را که یکماه پیشتر آنرا سر نگذاشته بود باو داد تا در خانه سرش باشد. سید میران در ایام عید، برخلاف بعضی کسان، روز معینی را برای جلوس تعیین نمی کرد و از این رسم که رنگ اشرافی داشت و بدید و بازدید شکلی خشک و ماشینی میداد خوشش نمی آمد. دو روز از نوروز گذشت. برادر دیگرهما، خانباها، نیز سرو کله اش نمایان شد، تارسم ادب را خدمت داماد بزرگ خود بجای آورده باشد. جوانک تروتازه، سر پائین و خجولی بود که اگر دست تصادف از نعمت يك چشم محرومش نکرده بود میشد گفت عیبی نداشت. هما میگفت در بچگی قلمتراش بچشمش خورده است. در خانه بزودی با بچه های آهو گرم گرفت و در کفشکن اطاق بزرگ برای آنها تیر-کمان و قلماسنگ درست میکرد. با اینکه میگفتند در ده زیر دست برادرش کار میکند در خانه آنطور که دیده میشد برجسته تر از او بود. خیلی زود راه بازار و خرید و فروش دکان رایاد گرفت و تا آنجا بود فرمانهای خواهرش را اجرا میکرد.

باری، ایام خوش عید باخوندلی آهوسپری گردید. پس از چهارده سال شوهرداری و نوش و نیش اولین عیدی بود که بمذاقت تلخ و نا گوار می آمد. بیحوصله و خودخور شده بود. دلش نمیخواست جز برای و رسم زندگی جدیدی که باو تحمیل شده بود، جز بمصیبتی که شوهر بر سرش آورده بود بیندیشد. دوستان و دست خواهرهایی که بدیدنش میآمدند از این بدبختی نگفتنی که مثل بالای نا گهانی بر سرش نازل شده بود اظهار تأسف میکردند. بدتر از همه، با اینکه موضوع دعوا بکلی فراموش شده

بود و او و هما با هم حرف میزدند و نمک دیزی یکدیگر را میچشیدند، سید میران هنوز دلش باو نرم نشده بود و شبها راهمچنان در اطاق بزرگ پیش هما میگذرانید. نوبت که بهم خورده بود بکنار، پنداری اصلاً فراموش کرده بود که غیر از هماد در آنخانه زن دیگری نیز داشته است یادارد. آهو هر چه بیشتر فکر میکرد کمتر بنتیجهمیرسید. موضوع تغییر اخلاق شوهر و سردی ناگهانی او روز بروز بیشتر شکل معما بخود میگرفت. آیا باو لَج کرده بود؟ میخواست بوی درسی داده باشد، یافی الواقع از همشینی و صحبتش بیزار شده بود؟ حالا با او قهر بود، از او خوشش نیامد، بچهها چه گناهی کرده بودند؟! اگر کسی برای دید و بازدید عید آنجا آمده بود، مهمان آشنائی در خانه حضور داشت، پیش میآمد که بهرام یا بیژن را با طاق بزرگ صدا بزند، یا چنانچه خود بچهها نطلبیده آنجا رفته بودند با آنها فرمانهای پدرانهای از قبیل گذاشتن زیرسیگاری، برداشتن استکانهای خالی و غیره بدهد. در غیر این با آنها نیز چندان التفاتی نداشت. در چشمانش گاهی همه فروغ پدري رخت برمیست و فرومیرد، و این همان چشمانی بود که از دیدارهما نور میگرفت و بوجد میآمد. نگاههای عاشقانه او به زن خدا لایق دیده - آهو او را چنین مینامید - چون موم و مرهم و برای آهو سندان بود. با این ترتیب آیا زن ستم دیده میتواندست خون سرد بماند و غصه نخورد؟ وضع او با سابقه تلخ و شیرین و جاتفشانیهایش در خانه شوهر شبیه آدم صالحی بود که پس از مرگ از جلوی میزان عدل الهی سرفراز و رؤسید رده شده باشد اما دژخیمان دوزخ بی آنکه گوششان بهیچگونه فریادی بدهکار باشد چهار دست و پایش را گرفته باشند سنگین و سبک بکنند تا عوض بهشت بقعر جهنم پرتاب کنند. آن فرشته مغضوبی که در قصص و روایات میگفتند همان او بود. هر جامینشست با اندوهی تلخ که بیخ گلویش را میفشرد در ددل میکرد:

- آخر چه خطائی کرده بودم که مستوجب این بیمبری باشم؟! پانزده سال آزرگار مثل یکروز در خانه اش زحمت نکشیدم؟ یگه شناس نبودم؟ يك دختر حب نیاث و سه پسر کا کل زری برایش نیاوردم؟ اجاقم کور بود، قدمم بد بود، شل بودم، کور بودم، آخر چه عیبی داشتم که این زن را پسر م گرفت؟ چه رفتار سبک یا بی اطاعتی

نموده بودم ؟ کدام رازش را فاش کرده بودم ؟ کدام قانونش را زیر پا نهاده بودم ؟ آخر چه خلافی از من سرزده بود که بخواهد اینطور جایم را بدیگری بدهد و دماغم را بسوزاند !!

باو تسلیت میدادند :

- نه آهو خانم، مطمئن باش که اوترا فراموش نکرده است.. او هم غیر از تو کسی را نمیشناسد. او از تو چهار بچه دارد. يك زن دو روزه آمده با آن نامه اعمالی که مثل طوق ابلیس بگردنش آویخته است هرگز نمیتواند جای خانمی چون ترا بگیرد.

- نه، نه، نگوئید، نگوئید، دست بدلم نگذارید! او را بسم شيرك نکرد، که کرد. راز پانزده ساله مرا در گوش اونگفت، که گفت. بخاطر او مرا در خون خودم نفلتاند، که غلطاند. پیش خودی و بیگانه سرشکسته و خوارم نکرد، که کرد. (بغضش میگرفت.) چه بگویم، چه بگویم. يك هر جائی دو روزه آمده بی آبرو محرم دل و همه کس آقا شد، من و بچه هایم پشت دری و بیگانه. او هو، او هو، او هو، او هو!

زنهای خیلی دلشان میخواست بتوانند کاری برای او بکنند، اما چیزی از دستشان بر نمیآید. باینجا که میرسد قلبانی چاق میکردند و بدستش میدادند تا با نویسه غم خود را فراموش کند. آهواز آن بعد رسماً قلبانکش شده بود.

ایام عید در اثره و قعینهای که پیش آمد شوهرش دوسه بار با او حرف زد، اما بالحنی زور کمی و تا اندازه ای از روی بیزاری. این روزها هر وقت او بخانه می آمد پا کتی تخم گل یا نشا در دستش بود که فوراً لخت می شد و در باغچه حیاط یا میان گلدانها میکاشت. گلکار شهرداری نیز که راه عبورش از کوچه آنها بود گاه در خانه رامیزد و پاکتی پُری تحویل میداد. سیدمیران ظاهراً خیال داشت که آنسال خانه را غرق در گل و چمن کند. از صحبتهای اتفاقی که بگذریم، زن و شوهر، بی آنکه هما همراه آنها باشد، حتی یکی دوبار پیازدید اشخاص رفتند، باز از روی اجبار و بضرورت نزا کتهائی که شوهرش نمیتوانست از آن بگریزد. میرزانی که در

حرکت بخراسان عجله داشت چند بار موضوع را بدوستش یاد آور شده و چون دیده بود امروز و فردا میکند و وقت مناسب از دست میرود زنش را بر داشته و پیخبر عازم گردیده بود. این مرد اصولاً در هر کارش بیسر و صدا بود. سیدمیران قولی را که با او داده بود البته از یاد نبرده بود، ولی بهتر میدانست بروی خود نیاورد. او روی هم رفته نسبت به همیشه سر خلق تر و بشاش تر بود. اما سردی و سرسنگینی اش در مورد آهو همان بود که بود. هنگام صحبت با وی پلکهایش را میبست و رویش را بر میگرداند. نگاههای مهر آمیز و نوازش کننده اش را با خونسردی مردی که قلبش را از سرب ریخته باشند بی جواب میگذاشت. آیا از جنائی که با او نموده بود شرم داشت در چشمش نگاه کند؟ یا اینکه مهر هما چنان در رگه و پیکر جانش چنگ در انداخته بود که هرگز نمیخواست و نمی توانست بدیگری بنگردد و بیندیشد؟ یک چنین چیز غریبی تا آن زمان نه کسی دیده و نه شنیده بود. شوهرش شب خوابیده و صبح که برخاسته بود تغییر ماهیت داده بود. با پیدا شدن زنی جوانتر حق صحبت چند و چندین ساله و جان من و جان توها را فراموش کرده بود. مهر و محبت، وفا و دوستی، و حتی انصاف را یکباره زیر پا نهاده بود. کلماتی که شب پیش از دعوا از پشت در اطاق شنیده بود مثل زنگی شوم همیشه بغل گوشش صدا میکرد:

- نمیخواهم صدای نفسش را بشنوم، از دیدنش چندی شام میشود. وقتی که با او هستم روحم زندانی است.

این کلمات خاری در جانش شکسته بود که هیچ سوزنی حتی اگر دست طبیبانه خود سیدمیران بود نمیتوانست بیرونش آورد. اندیشه خالی آن قلبش را چاک چاک میکرد. آیا دروغ بود؟ خواب و خیال بود؟ او با پای برهنه خود در تیرگی شب تا پشت در اطاق آنها نرفته بود؟ با گوش خود این کلمات را شنیده بود؟ کلماتی که هویش را شیر کرد تا صبح همان روز با جسارت و بی آزرمی هر چه تمامتر با او حمله کند. هر لحظه که زیر چشمی در خطوط سیمای مردیکه آنهمه بگردانگی اش ایمان داشت دقت میکرد، مثل آنکه کسی با ضربه نامرئی میان

ابروهایش میکوفت یگه میخورد، چشمش سیاهی می‌رفت. چنین مینمود که در وجود مرد خود جوهر دیگری را کشف کرده است. جنایت آشکارا میدید اما ذرات در وحش آنرا قبول نمیکرد. برای او باور نکردنی بود که عشق، یعنی مسلم‌ترین سعادت و حق طبیعی‌اش که آنهمه دلبسته آن بود اینچنین پوچ از آب در آید، مانند يك سگه گم شدنی و مثل تیگه‌ای زمین قابل انتقال بغیر باشد. در میدان حریف خود مانند کشتی‌گیری که در لحظه پیش از آغاز مسابقه خون دماغ بشود احساس ضعف و هراس میکرد. تغییر ناگهانی سیدمیران و رفتار عجیب او همچون رگبار شدیدی از تگرگ در فاصله زمانی ناچیزی همه شکوفه‌های شادی و یادبودهای شیرین زندگی‌اش را بر زمین ریخته بود. زندگی گذشته آنها، نوشها و نیشها، آرامش‌ها و نگرانیها، رازها و دلبستگی‌های مشترکی که در طول چهارده سال او را بشوهر و شوهر را باو جوش داده بود، با يك چرخاندن کلاه دیگر گون شده بود. برای او تا آنجا که از روحیه و اخلاق شوهرش اطلاع داشت یکچنان بیوفائی و سهل است، بیصفتی نه تنها برخلاف انتظار بلکه اصولاً غیر قابل فهم بود. نمیتوانست بگوید که سید میران اصلاً از روز اول باو بیعلاقه بوده است. بخوبی روشن بود و همه کس این را تأیید میکرد که هر چه بود زیر سر آن زن ناصل و همجنس ناچنس بود که از بخت بد او در سر راهش واقع شده و همچون صخره‌ای پنهان در زیر آب با کشتی سعادتش که خوش خوش و آرام آرام بسوی ساحل مُراد پیش می‌رفت برخورد کرده بود.

اینها افکار و احساسات ضربت خورده آهو بود که برشته بیان در آمد. و اما اگر بگوئیم با پیدا شدن يك هما، آنچنان که آهو خیال برش داشته بود، سیدمیران بکلی همه چیز را فراموش کرده بود مسلماً راه گزاف پیموده ایم. رفتار مرد در هفته‌های بعدی نیز چندان تغییری نمود، این بجای خود درست، ولی چگونه ممکن است آنچه را که در زیر این ظاهر سرد و بی‌اعتنا میگذاشت با همه اهمیت اساسی که داشت نادیده انگاشت. سیدمیران با همه عشق سوزانی که بهما پیدا کرده بود و با اینکه چهار هفته میگذاشت و هنوز از ابراز يك کلمه یا نگاه کوچک که بوی

دوستی و محبتی از آن آید نسبت با هو درینغ ورزیده بود. وابستگی ریشه دار خود را با وی نمی توانست کوچک بگیرد؛ و شاید اگر بیشتر مسئله را بشکافیم همین وابستگی ریشه دار سبب آن رفتار او شده بود. از نظر پانغان سابق، زندگی زناشویی او و آهو اگر چه سرعت و قبل از آنکه بفهمد لذت و شور عشق یعنی چه سپری شده بود، اما در هر حال مانند پیوند آلبالو گیلان رضایت بخش بود. بچه های او، ماحصل عمر گذشته، عصای پیری و یادگار پس از مرگش، رشتن زندگی و سرنوشت او و این زن را چنان بهم پیوند داده بودند که همچون گره گردیوس هیچ دستی قادر بگسستنش نبود؛ سید میران و آهو هر دو از ته دل باین حقیقت واقف بودند. آخر چگونه ممکن است پدری بخاطر يك هوس زودگذر مهر فرزندان را که بطور غریزی با خویش آمیخته شده است از یاد ببرد؟ با همه کم التفاتی بیسابقه او که زلزله در ارکان وجود آهو افکنده بود در آنچه که گاهی بشکل يك التماس ترحم انگیز از نگاه سرد و تیره اش جرقه میزد چرا این خواننده نمیشد:

- تو و بچه های تو آهو همیشه برای من بوده و هستید. اما هما دمی پیش نیست. چرا نمیگذارید این دم را خوش باشم؟ چرا در راهم سنگ می اندازید؟ آهو که بتدریج زبان حال او را میفهمید خون سردتر میشد. ظاهر امور همیشه نمیتواند بیان کننده باطن آنها باشد؛ سید میران سرایی هما را برای این نیاورده بود که یار دیرین خود آهو را پدیز فراموشی روانه کند؛ چنین چیزی را نه خدا می پسندید نه خلق خدا؛ نه خودش خواهان بود و نه بهیچ روی امکانش وجود داشت. آهو و بچه های او پایه های ثابت و اول و آخر زندگی وی بودند، حال آنکه هما وجود ناپایدار و گذرانی بود که مانند شرابی گیرامست و سرخوشش میکرد، او را از خود بیخود می کرد. و او در اوج عالم مستی با هشیاری کامل میدید که از همای زیبا و هوس انگیز جز این خواستار چیزی نیست.

یکروز در اطاق بزرگ نشسته بود. پنجره ها باز بود و نسیم جانپرو را در دیبشت پرده ها را بملایمت تکان میداد. هما در خانه نبود، و او همچنانکه به پشتی ابریشمی

تکیه داده و ازدود سیگارش لذت میبرد در عالم فکر و بینفکری بیرون را مینگریست. آنجا در زیر توفال ایوان مقابل گنجشکها لابه نهاده وهم اکنون یکجفت نر و ماده آنها با بالهای آویخته ، جیک جیک مست و شادان ، در فضای آزاد حیاط و شاخ و برگ درخت همه جایکدیگر را دنبال میکردند. سیدمیران از این رمز شگفت طبیعت که با همه جلوه های رنگ برنگ و اسرار آمیزش جزیک معنی در بر نداشت با لذتی باطنی در حیرت مانده بود که ناگه طفل خردسالش مهدی رشته افکارش را گست . بچه بکمک دست و پا از پله های ایوان بالا می آمد. در پله آخر از شور و شوقی که در رفتن نزد پدر داشت چهل بسم الله گردنش زیر زانویش گیر کرد . چیزی نمانده بود سرنگون شود. سیدمیران از وحشت دلش فرو ریخت و از جای تکان خورد. اما بیرکت همان چهل بسم الله بچه با بی اعتنائی کودکانه روی پایند شد و دوان دوان باطاق داخل گردید. سه ماه بود که از عقد هما میگذشت . در این مدت از میان بچه ها تنها همان او بود که تغییرات جدید را بر سمیت نشناخته بود . او دیگر بخوبی قادر بر راه رفتن بود چنانکه لازم نبود همیشه کسی همراهش باشد . درست لحظاتی از سن خود را طی میکرد که وجود طفل بیش از هر زمان دیگر برای پدر و مادر شیرین و گرامی میشود. وقتی که پدرش بخانه میآمد، سر خود یا با اشاره مادر، اغلب میدوید و باطاق بزرگ نزد او میرفت . برای آهو اینهم یک دلخوشی بود که در جای خود کم اهمیت نداشت؛ در میان نومیدیا دریچه امید بود. مادر مهربان در آن لحظه زلفهای بچه را آب زده و با فرقی قشنگ از وسط شانه کرده بود. کفش و جوراب نوش را نیز با و پوشانده بود. در ابروهای ظریفش گره کوچک و زیبایی دیده میشد که در وی حاکی از وجود یک اندیشه یا تصمیم کودکانه بود . و در حقیقت این جمله را نیز زیر لب تکرار میکرد :

- پرَم پهلوی آقا جون . آقا جون خودمه .

سیدمیران با چشم و لب خندان و سرور باطن او را گرفت و روی زانو نشاند. موهایش را نوازش و لیش را ماساژ کرد. مهدی او را نگاه کرد و با لفظ بچگانه خود که فهمش برای پدر کمی دقت لازم داشت پرسید :

— آقا جون، تومن دوست اداری ؟

— آقا جون، چرررررر، من ترا خیلی دوست دارم. کی میگه ترا دوست ندارم. بیچه ابروهایش لرزید، نگاهش را برگردانده مثل آنکه خواست چیز دیگری بگوید و نتوانست یا فراموشش شد. سید میران بالذتی پدرانه و در عین حال حیرت آلود بدان او نگاه کرد تا ببیند چه می خواهد بگوید. بیچه بجای هر چیز از روی زانوی او پائین آمد. انگشت دستش را گرفت و کشید تا او را با خود بیرون ببرد. این بجای فکری بود که در مغز کوچک وی میگردید و بزبان نمی آمد :

— «چرا باطاق ما نمی آئی؟»

سید میران فوراً بدانش الهام شد، فهمید که مادر طفل بزبانش گذاشته است. خندید، اما اشک در چشمهایش جمع شد. بعد از کر بلائی عباس ریش سفید و میرزانی، بیچه بزبان را بشفاعت فرستاده بود. دانست که در چند ماه گذشته کار خوبی نکرده است. بیچه را بغل کرد و باطاق آهورفت. عصرش باهم بدیدن میرزانی و هاجر که از زیات مشهد باز گشته بودند رفتند و از آن شب دوباره نوبت برقرار شد.

فصل نهم

آهوخواه ناخواه میبایست بزندگی هووداری که شوهرش باو تحمیل کرده بود تن دردهد، بسوزد و هرطور هست باوضع جدید بسازد. اگر سیدمیران مردی بود که شاهین عدل و انصاف را میان دو همسر راست نگه میداشت و اگرهما بحق خود قانع بود او چندان غمی نداشت؛ اما نه شوهرش چنان مردی بود و نه هوویش چنین زنی. از وقتی که دوباره نوبت برقرار شده بود شوهرش البته یکشب در میان پهلوی او بود، ولی چه بودنی، دلش که همه حرفها بر سر آن بود همراهش نبود. گوئی این حقه رازنها را همان لحظه که از شوگلش جدا میشد بدست ظریف و امانت دار وی میسپرد تا از دستبرد غیر محفوظ بماند. یا همچنانکه گاهی وقتها هنگام خوابیدن دندانهای عاریه اش را در میآورد و در طاقچه روی سرش میگذاشت، شبهایی که پیش او می آمد دلش را نیز چنانکه گوئی پیچ و مهره داشت باز میکرد و در جای محفوظی مینهاد. و این نمیتوانست برای آهو مایه تعجب نباشد. شبهای اول آنرا امری تصادفی میگرفت و اهمیت نمیداد؛ اما بعد که ادامه پیدا کرد مسئله تازه ای جلوی رویش گذاشت که خواه ناخواه میبایست در صدد حلش برآید. در طول زندگی زناشوئی پانزده ساله خود او و شوهر همه جور یکدیگر را آزموده بودند، و علم و عشق از آن داستانهای هستند که هرگز نه کهنه میشوند و نه پایان میپذیرند. با اینوصف، و با آنکه هنوز زود بود که بگوئیم زن سی ساله هوسهایش را کشته است موضوع را قابل فراموش شدن میدانست. شبهای جمعه که نوبت

مشخص نشده بود سید میران بهر بهانه‌ای که بود پیش زن تازه‌اش میماند. در بهشتِ وصلی آن زیبا صنم این مرد معلوم نبود چه صفائی دیده بود که هر موقع از سیاحتش بر میگشت ادریس وار نعلینش را جا میگذاشت تا بتواند دوباره با آنجا باز گردد. یکشب هنگام خواب، پس از آنکه مدت دو ساعت بدون هیچ کاری در اطاق هماطولش داده بود در بازگشت بيمقنمه باهو گفت :

— هما میگوید از تنهایی شبها را تا صبح نمیخوابد، می‌ترسد ، باید فکری بحالش کرد .

آهو با نگاه اعتراض آمیز باو خیره شد :

— میترسد؟ چه چیزها پس خوب است دعای ترسش را همراهش کند. تنهاست با رعنا بخوابد. چطور آن چهار ماهی که میگوید تك و تنها در يك خانه کرایه نشین بوده نمیترسیده که حالا میترسد یا شاید آن چهار ماه — لاله الا الله — آدم بیاید حرف بزند می گویند چطور و فلان. مبری جان، او برای تو خودش را لوس میکند، و گرنه از هیچ چیز نمیترسد .

سید میران حرفی نزد و موضوع عجالةً بهمینجا خاتمه یافت .

با اینکه تابستان خرامان خرامان فرار رسیده و هوا بخوبی گرم شده بود هما در شبهای غیر نوبت همه پنجره‌های اطاق بزرگ را میبست ، حتی پرده‌ها را میکشید . و چون بایشترتیب گرمای هوا کلافه کننده میگردد تمام لباسهای زیر و روی خود را بیرون می آورد و لخت میخوابد . آهو و سید میران هر دو این موضوع را میدانستند. مرد آنرا حمل بر ترس و احتیاطش میکرد و زن بر مکرو شیوه و پیرفن و فعلی‌اش. یکی از روزها که شبش را سید میران پیش زن بزرگش گذرانیده بود ، در تاریك و روشن صبح برای گرفتن وضو بحیاط آمده بود . از همسایه‌ها هنوز کسی بر نخاسته بود . بمحض آنکه صدای دلو آهنی و چرخ چاه بلند شد هما دانست که شوهرش مشغول کشیدن آبست . یکی از پنجره‌های اطاقش

۱- ادریس پنجم بر شاهپرز ایل به سیاحت بهت وجهتم رفت. وقتی که از بهشت باز میگشت گفت که نعلینش جا مانده است. باین بهانه برگشت و برای خود همانجا ماند .

را که نزدیک بچاه بود گشود و با صدای لرزان و اشاره مانند او را پیش خود فراخواند.
وقتی سیدمیران از پلنگها بالا رفت در ایوان از وی پرسید :
- عزیز جان، دیشب وقتی همه خواب بودند تو بودی که پشت در اطاق من
آمده بودی ؟

با حلقه گرد شده چشمان او را نگریست و پلنگها را بهم مالید. چهره گلگونش
بنظر شوهر رنگ باخته و متعجب میآمد. سید میران سر را تکان داد و گفت :
- من ؟ نه، چطور مگر ؟
زن زیبا خود را در آغوش او انداخت :

- واه، خدایا بدور ! پس این کی بود که پشت در اطاق من آمده بود ؟ !
آشکارا کسی بد اطاق من آمده بود. واه، خدایا بدور ! خدایا بدور ! آیا چنین چیزی
ممکن است ؟ من در اطاق در چفت کرده چراغ را پائین کشیده در رختخواب خوابیده
بودم. تازه میرفت که پشت چشمم گرم بشود که از خواب پریدم. دیدم صدای
خیش خیشی درست از پشت در اطاق بگوش میرسد. گفتم کیه، جواب نداد. بخیال اینکه
گربه است پشت کردم صدا ساکت شد. اما چند دقیقه بعد دوباره شروع گردید.
واه، خدایا بدور ! خدایا بدور !

سیدمیران با مهربانی و عشق خارج از توصیفی در چشمهای درشت و سحر کننده اش
که گویا هنوز هم از یاد واقعه میترسید نگریست و پوزخند زد :
- چیزی نیست، مترس، خیالات بمرت داشته است.

- چه خیالاتی عزیز جان !؟ عالم آشکار صدای تق تق بگوشم میرسید. بنظر
میآمد، یعنی نه اینکه بنظر بیاید، کاملاً مسلم بود که کسی با در اطاق ور میرفت تا
بازش کند. از وحشت نزدیک بود جیغ بکشم و ترا بکمک بخواهم. چون لخت
بودم اولین فکری که بخاطرم رسید این بود که بر خیزم و لااقل پیراهنم را بپوشم.
میبینی، از دستپاچگی که داشتم آنرا جلو عقب پوشیده ام ! آنهم با چه
هول و هراس و مکافات که گوئی ده مرد قوی بازوهایم را چسبیده و مانع لباس
پوشیدنم بودند. تمامی شب را تا الآن که ترا میبینم بیدار مانده ام. نصف گوشتهای

تم ریخته است. نمیدانم چن بود، دزد بود، یا - یا - واه، خدایا بدور؛ از تصورش بخودم میلرزم که در شبهای تنهایی کسی بالای سرم بیاید .

سیدمیران که وضو گرفته بود همانجا در اطاق بزرگ بنماز ایستاد . زنش ترسیده بود، در این مسئله شکی نبود ؛ اما او اطمینان داشت جز وهم و خیال که همزادهای تنهایی هستند چیز دیگری نبود. هما بیست و یکسالش بود، و این سن برای زن هنوز آنقدر زیاد نیست که پاودل و جرأت و خویشن داری یکمرد رسیده را بدهد ؛ بخصوص اینکه سید میران همیشه از روی يك خطای حتی که بیانی از میل و آرزوی بسیار باطنی او بود دلدار جوان خود را هفده ساله تصور می کرد . زن زیبا روی که با همه تیز هوشی و ظرافت زنانه بنظرش بچه ای بیش جلوه نمینمود در قضیه ای که بیان میگرد مسلماناً دچار وهم و خیال شده بود. سید بارها توجه کرده بود که او حتی در شبهایی که میدانست تنها نیست اغلب از خواب میجست ؛ در خواب کلماتی که حاکی از ترس وی بود بزبان میآورد . شاید این پدیده نتیجه همان چهارماه تنهایی او در خانه حسین خان ضربی بود؛ ضعفی طبیعی بود که بیشتر او را در پناه محبت مردم میکشید، و بهر حال در شبهای غیر نوبت مشکل پیش بینی نشده ای بود که میبایستی بترتیبی حل بشود .

براین قرار شد که از آن پس در شبهایی که سیدمیران باین اطاق میآمد یکی از بچه ها ، یعنی کلارا را نزد او بفرستند که پهلویش بخوابد . هما این فکر را پسندید . با اینوصف در شبهای غیر نوبت همچنان پنجره ها را میبست و پرده ها را میکشید . فقط يك لنگه از پنجره آخر را باز میگذاشت که آنهم با کلارا کنارش میخوابیدند. دوشب نیز باین ترتیب سپری شد . شب سوم که در اوائل تیرماه بود، نزدیکهای ساعت دوازده که دیر خواب ترین همسایه های خانه بخواب فرو رفته بودند، همای پیدار و هوشیار هم خوابه دوازده ساله و همچنس خود را آهسته در بستر تکانداد . کلارا بخواب عمیقی فرو رفته بود و شاید در عالم رؤیا با همسالان خود آکر دو کیر یا گرگم بهوا بازی میکرد . پیش از آنکه کاملاً چشم بگشاید و بفهمد چه موقع است و در کجاست دید که در ورودی اطاق مثل گهواره بعقب و جلو میرود

و بشدت خیز خیز میکند. چشمهای دخترک يك لحظه از وحشت ایستاد. چیزی نمانده بود قلبش نیز بایستد. در بهت کامل هما را نگریست و بطور غریزی و مطلقاً بدون هیچ اراده و اختیاری از رختخواب بیرون جست و بطرف پنجره بالای سرش هجوم برد. هما از ترس آنکه مبادا از پنجره خودش را پائین بیندازد بازویش را محکم گرفت و نگهش داشت. کلارا در همانجا بامنتهای قدرتی که در حنجره اش بود توی حیاط نیمه تاریک و خاموش جیغ کشید:

— آق! آق! آق! دوا دوا!

ظاهراً او میخواست بگوید: آقا، آقا، دزد، دزد. — از ترس زبانش بند آمده بود. اینرا گفت و بیهوش در در گاهی افتاد. سید میران و آهو و تقریباً تمام همسایه های بزرگ و کوچک خانه سراسیمه از خواب بیدار شدند و بحیاط ریختند. حتی بزرگسالان نیز کم وحشت زده نبودند. زیرا اصولاً کلمه دزد در شب وحشت آور است. سید میران بگمان آنکه مرد شبر و هنوز در اطاق است همانطور که پایش برهنه بود بی محابا دست به پنجره بلند گرفت و بالا رفت. در اطاق نیمه تاریک هما که مشغول پوشیدن پیراهنش بود خود را با غوش وی انداخت و دست روی قلب گذاشت. مرد او را رها کرد، فتیله چراغ را بالا کشید و در يك گشت سریع و تهور آمیز پشت پرده ها، زیر صندلیها و خلاصه همه جای اطاق را نظر انداخت، کسی در اطاق نبود. آهو و حاجیه نیز که از همان پنجره بالا رفته بودند کلارا را بغل کردند و باو آب سرد خوراندند. دخترک با اینکه اطراف خود را شلوغ میدید هنوز می ترسید و موهایش همچنان سیخ ایستاده بود. زبانش یسارای گفتن آنچه که چشمانش دیده بود نداشت. با توضیحی که هما داد معلوم شد که کسی پشت در اطاق بزرگ آمده بوده است. مطلبی نبود که بتوان آنرا سرسری گرفت. چون احتمال میرفت که دزد هنوز از خانه خارج نشده باشد گل محمد و نقره، چراغ بدست، مطبخ و زیر زمین بزرگ و یکیک سوراخ و ثقبه های حیاط را گشتند و بازرسی کردند. براه پلکان سر کشیدند، در آن باز بود، و این میرساند که اگر مرد شبر و از آنجا بدون خانه راه پیدانکرده بود لااقل از آنجا گریخته بود. زیرا دزد خانه

بزرگ و پرهمسایه، که هرهمسایه چندبچه خردداشت، اگر در بستن همیشگی در ورودی حیاط سختگیری درمیان نبود برعکس در راه پلکان همیشه میبایست محکم بسته باشد بود. اکنونکه معلوم شد دزد از خانه بیرون رفته است هر خانواده بدقت و ارسی کرد تا مبادا چیزی از او برده شده باشد؛ زیرا بعلت گرمی هوا و تابستان، آنها هنگام خواب درو پنجره‌های خود را باز می‌گذاشتند. لیکن تا آنجا که در دل آن شب و عالم دستپاچگی میدیدند همه چیز بر سر جای خود بود. برای تکمیل ماجرا شست پای نقره را عقب زد و وقتی خواهر شوهر او خورشید در فاطماق خود دنبال زهر کش میگشت تنها قدح سالم چینی را که داشتند انداخت و شکست. با اینوصف نه نقره ناراحت شد و نه خورشید. زنها بایذله‌هایی که صفیه بانو میانداخت مبلغی گفتند و خندیدند ولی هیچکدام پنهان نمی‌کردند که ترسیده بودند. در باره دزد مرموز حرفها و حدسها زده میشد. نقره که مشغول مالیدن چوب زهر کش پای خود بود میگفت که سرشب سایه خزننده‌ای را روی بام دیده است. دختر خورشید میگفت که در همانموقع صدای قریح قریح تیرهای سقف را شنیده است. بهر حال آنشب نیز شبی بود و چون خواب از چشمها پریده بود تا نزدیکهای صبح همه بیدار ماندند. سیدمیران نیز همانجا در اطاق بزرگ پهلوی هما خوابید. روز دیگر باز قضیه شب ورد زبان همه اهل خانه بود. چون وهم و خیال از میان رفته بود حدسها و تصورات حقیقی فرصت خودنمایی یافته بود. وقتیکه مردها از خانه بیرون رفتند و زنها کارهای اول صبحی خود را انجام دادند دوباره دور کلارا را حلقه کردند تا برای دهمین بار، منتهی یا دقتی بیشتر، آنچه را که دیده بود بآنها باز گوید. البته هما که با آنها جوشی نداشت در اطاق خودش بود. بالاخره حاجیه خانم بدخترک نزدیکتر نشست، دست روی دوشش گذاشت و رازدارانه باو فهماند:

— گوش کن مادر، این زنی که پدرت گرفته از این ناقلاها و عیارهای روزگار است. زندگی هووداری بالاتر از این ماجراها بخود دیده است. آیا فکر نمیکنی هما برای ترساندن تو نخ‌بدر بسته بوده که با دست یا انگشت یا آنرا میکشیده است؟

چون دختر ابلهانه خاموش ماند و نتوانست باین سؤال جواب بدهد و زنها را از انتظار بیرون آورد، برادرش بهرام که در جمع حضور داشت در حالی که حوصله اش سر آمده بود گفت :

— شما با کی دارید حرف میزنید؟! این فقط برای آن خوبست که تا بگویند
یخ يك قالب صابون بمادر بیچاره ام ضرر بزند .

این حرف همه را از خنده روده بر کرد ، ترس و وحشت در آن لحظه نه تنها شعور بلکه اراده دختر را نیز گرفته بود ، و اگر غیر از این بود چه دلیل داشت که برادرش در حضور جمع با زدن چنان حرفی آبروی او را ببرد ؟ کلارا حتی چگونگی بیدار شدن خود را نمیدانست و در اینخصوص چه تقصیری میتوانست داشته باشد . هر کس بجای او بود ، هر چند آدم بزرگ ، شاید بیشتر از آن خود را باخته و بدنامی بیار آورده بود . صحبت آدم بزرگ که بمیان آمد این موضوع نیز شایان گفتن است که در هیاهوی شبی که گذشته بود ، همانموقع که همه وحشت زده از اطاقها بیرون ریخته بودند ، خورشید خانم با حالت مخصوصی جلوی صغیه بانو دویده و التماس کنان و بلکت گفته بود .

— بانو ، بانو ، ترا بخدا ننه منو نبردند؟! .

معلوم نبود پیرزن پوسیده و نیمه جان را کسی میخواست چه کار کند که دخترش از هول و دستپاچگی چنین حرفی زده بود؛ والا غیر ممکن است که زنی با روحیات خورشید بخواهد خودش را دست بیندازد و در میان عده ای اسباب مضحکه سازد . هر وقت صغیه بانو یادای او پنجه هایش را از هم میگشود و لرز لرزان تکان میداد و آن گفترا تکرار میکرد از خنده دل در دل شنونده باقی نمیماند . میباید در زندگی این وقایع پیش بیاید تا ضمن آنکه ارزش حقیقی اشخاص آشکار میگردد موضوع بدست بذله گویان و نکته بینان بیفتد .

باری ، آنطور که همسایه ها و همچنین خود آهو فکر میکردند ، برای نگه داشتن هر شبه مرد در پیش خود ، چنان عملی از هما دور نبود که با تهید قبلی نخى را بدر بسته بوده و آنرا از سر جای خود می کشیده است . همچنانکه در شبهای بعدی

نوبت دوباره بهم خورد و سید میران بی توجه بقانونی که خود وضع کرده بود و دستور خدائیش نیز غیر از آن نبود چند شب متوالی جز بقصد خوردن شام، آنهم برای چند دقیقه کوتاه، اصلاً پا باطاق زن بزرگش نگذاشت. آهو پرورش او که بازیهای زن حيله گر را راست مینداشت و بخواهشهای خیلی زود تن درمیداد اعتراض کرد. سید میران با لحنی که اصل مطلب را آنقدر قابل بحث و گفتگو نمیشمرد پاسخ داد:

— راست بگوید یا دروغ در هر صورت امشب یا فردا شب بحیاط خواهیم رفت. چرا یادم نمیاندازی تا تختخواب چوبی را بزنم؟ آیا منتظریم تا تابستان بگذرد؟ و موضوع اینست که امسال تخت دیگری نیز لازم داریم. اگر زیر بار پرود بنظم بدنیت هما از نیکتیا استفاده کند؛ وقتی آنها راجعت هم کنیم برای خودش يك تختخواب حسابی خواهد شد. همین کار را هم خواهم کرد.

فردایش، سید میران همچنانکه گفته بود تختخواب کلفت باری بزرگ و سالخورده‌ای را که شبهای تابستان رویش میخوابیدند از انبار گندم بیرون کشید و با يك دستکاری جزئی میان حیاط زد. چوب پرده‌های آنرا نیز کوپید و آهو که پرده دور تختش آماده بود همان شب که اتفاقاً روز فردایش جفت و ساعت نيك بود در تختخواب بچدها را بیرون برد و خود را راحت کرد. زیر ستاره‌ها خوابیدن هم برای خود لذتی دارد. خواب نیز مانند خوردن تنقلاتی دارد که میل و اشتها را افزون میسازد. و اگر خنکای شب و هوای آزاد در تابستان، گرمای کرسی و لم دادنهای پای آن در زمستان نیز نباشد پس زندگی دیگر چه درد میخورد؟ و اما هووی آهو، با اینکه از همان نیمکت‌ها صاحب تخی شده بود که بخوبی دو نفر راجا میداد و در گوشه بانچه زده شده بود، در اطاق مانند تاشوهرش از بازار چلوار بخرد، پرده‌اش را بدوزد و آنگاه بیرون بیاید. صبح روز بعد هنگامیکه سید میران در اطاق زن کوچکش مشغول صرف صبحانه بود صغیه بانودر ایوان آهسته همارا صدا زد و در حالی که پاکت سر بسنه‌ای را از زیر چادر باو میداد گفت:

— اینرا نوهام مصطفی وقتی که میخواست پرودنان بگیرد در دالان خانه پیدا

کرد. گویا آخر شب یاد صبح آنرا از درز درتوانداخته‌اند. با سم شوهر شماس است. هما پاکت را که تمبری روی آن دیده نمیشد گرفت. زیر و زبیرش را با دقتی بدون معنی و ارسی کرد و در اطاق بدست شوهر داد. سیدمیران با اینکه سواد نداشت و بجای امضا همیشه دریای نامه‌ها و اسناد مهر میگذاشت وقتی نوشته پشت پاکت را دید، همچنانکه بیجک‌های جو و گندمی را که بنام خود او بود مینوانست از مال سایرین جدا کند اینجانیز دانست که نامه بنام خود اوست. ابروهایش مختصر گره‌ای خورد و سرش را گشود. محنوی پاکت نامه کوتاه و بی‌امضائی بود که با مرگب سیاه روی یک تیگه کاغذ قطع وزیری نوشته شده بود. موضوع چه مینوانست باشد؟ چه کسی و بچه منظور آنرا نوشته بود آن صبح زودی بدالان خانه انداخته بود؟ یک حس باطنی باو خبر داد که هر چه بود با کار هما بی ارتباط نبود. یک هفته بود که حاجی بنا شوهر سابق زن، من غیر مستقیم اسباب ناراحتی خیال او را فراهم میساخت. پیغام و پیغام میفرستاد که چرا در طلاق هما تأخیر نموده است و زوتر دست از وی برنمیدارد. مثل اینکه پیش از عقیدن میان او و این مرد بطور خصوصی قول و قرارى رد و بدل شده بوده باشد که حالا چنین انتظاری داشت. سیدمیران ابدأ اعتنائی نکرده و قضیه را هم کوچکتر و پیربطتر از آن دانسته بود که پیش هما باز گویش کند. نامه را همانطوز که بود تا کرد و در پاکت گذاشت تا در بیرون بدهد یکی آنرا برایش بخواند. اگر یکبار در عمرش به ارزش سواد پی برده بود این بار دوشم بود. هما که کنجکاویش تحریک شده بود پاکت را از دستش گرفت و بیهوا گفت:

— نکند مال حاجی باشد، و گرنه چه دلیل دارد که دزدانه آنرا بخانه بیندازند. بگذار کلارا را صدا بزنم ببینیم چه نوشته است. اگر سوادش آنقدر نیست که آنرا بخواند لااقل میتواند بگوید که مال کیست.

سیدمیران حرفی نزد. کلارا که باطاق آمد و نامه را گرفت اولین بار بود که از سواد چهار کلاسه خود در کاری جدی و بتفع پند استفاده میکرد. رنگ خود را باخت و با حالت دستیاچه و صدای ناصاف من من کنان شروع بخواندن کرد:

و سیدمیران سرایی نانوا، ای خشکه مقدس دریائی ناجنسی که از آب شبمانده

پرهیز میکنی ولی حبّ مقام ، دوستی دنیا و شهوت کورت کرده است ، سه ماه ونیم از تاریخی کههما را بعقد خود در آوردهای میگذرد و اینطور معلوم میشود که یارو زیر دندانهای نداشتتهات خوب مزه کرده است که باین زودیا نمیخواهی دل ازدیدارش بکنی و ازچمن وصلش بیرون آئی . چه تصوّر کردهای سیدنا سید ، زنی که بشوهر چندین ساله خود پایک جفت کودکی که از او داشت وفانکرد بتو پیر مردزن و بچه داری که قازتت رفته قوزتت مانده چه وفا خواهد کرد ۱۹

« کسی که این روزها جایش در صف اول نماز مسجد خالی است تعجب آور است که برود دلباخته بیقرار زنی بشود که چهار ماه تمام شاگرد حسین خان ضربی و زهرا ده تیری بوده است ؛ در خانه آنها برای تاجر بچهها و جوجه مشدیهای پولدار شهر خصوصی میرقصیده است . معروفه معلوم الحالی که اوصاف مبارکش در تصنیفهای گردی بهمه شهرها رسیده است قبل از آنکه بتواند شمی در شبستان تو مؤمن مسجد ندیده گردد چهار دیوار خانه ات را بتاراج رسوائی داده است . رقص مال دیگران خواهد بود ، عرقچینش مال تو .

« بشما بگویم که غرض نویسنده این نامه را بهر چه تعبیر میکنید بکنید ، اما فقط اطمینان کامل داشته باشید که اگر این زن در خود آب کوثر غسل کند و بعد از آن پیراهن از آیههای عزیز قرآن بپوشد من آن چشمی را که هوس دیدنش را داشته باشد باسیخ گداخته کور خواهم کرد . و تو که آب توبه بر سرش ریخته ای و بگمان خود دامانش را از لوٹ گناه پاک کرده ای بدان و آگاه باش ، فرزند پیغمبر که سهل است ، نمود بالله خود آن حضرت هم باشی نمیتوانی پوست نجس و آلوده این عایشه دوران و ملعون خطاکار را از آتش جهنم برهانی . تو که عمری در نیکنامی جامه دریده بودی نمیدانستی آن شهرت نیکی که یکبار از دست برود دیگر هرگز بدست آمدنی نیست . عاقل را یک اشاره کافی است ، همین و بس دیگر خوددانی .»

کلارا نامه را چنان میخواند که خود نیز نمیفهمید چه نوشته است تا چه رسد بآنها که چشم بدعانش دوخته و گوش به بیانش فروخته بودند . اما این سخن درست نیست ؛ شنوندگان او ، یعنی سید میران و هما از من منهای نامفهومش رویهمرفته

چیزهایی که باید بفهمند فهمیدند. هما پیوسته رنگ می‌گذاشت و رنگ بر میداشت. دستش را بگونه‌اش گرفته بود و در سکوتی خشم آلود گوش میداد. وقتی که نامه پایان رسید بانا راحتی و دندان قروچه گفت:

— معروفه آن خواهری همه چیز اوست!

سیدمیران خنده ساختگی کرد و برای آنکه رنگ را از نا راحتی در آورد گفت:

— هما تو بسر این بنده خدا چه بلایی آورده‌ای که اینقدر دلش پر خونست؟ گویا

هنوز دیگ غضبش از جوش نیفتاده است. می‌خواهد از تو انتقام بکشد.

— انتقام بکشد؟ برود ارواح دُمش سرش را بکوبد بدیوار! برود از حسرت

وحسادت رِق بکند! آن روزی که من از او و اینگونه توپ و تلاشهایش می‌ترسیدم و از

خانه بیرون نمی‌آمدم تو شوهرم نبودی. اما حالا اگر روزی روزگاری در جایی او را

دیدم چیزی با همین لنگه کفش در بغل گوشش خواهم گفت. مردیکه پست!

— او باید خیلی هم ابله باشد، اینطور بنظر من رسیده است. همه چیز را دیده

بودیم جز حسادت مردها را، آنهم باین شکل شیرانه. کسی که رگ مردی دارد

از در نامردی وارد نمیشود.

هما نامه را قاپید، ریز ریز کرد و در آتشیان سماور ریخت که فوراً شعله

آن بالا زد. در همین موقع از باغ برای آنها دو طبق توت آوردند. آوردند گان،

باغبانان شریک‌الملک آنها در باغ سراب بودند. سید میران دستور داد که یکی از

آنها را که توتش تمیزتر بود و دور طبخش بر گه چیده بودند زمین نگذاشته بدر منزل

یاور رئیس امور اداری تیپ ببرند. دیگری را نیز میان همسایه‌های خانه قسمت کرد.

ضمناً، یک نکته خوشمزه که بعدها جزو قصه‌های گفتنی خانواده شد این بود که

همان روز صبح، بیژن، وقتی که پدرش در ایوان مشغول قسمت کردن توتها بود، آمد

و سنار خرجی روزانه‌اش را از وی گرفت و طبق عادت، بی معطلی بیرون دوید تا بمصرفش

برساند. طولی نکشید که بحیاط برگشت. گوشه دامنش را بالا گرفته بود و در

قیافه‌اش آثار ناخشنودی خوانده میشد. مادرش صدایش زد و در دامنش نگاه کرد.

بچه پولش را داده چه خریده بود، توت اول باو تفرزد و بعد خندان لب دستش را

گرفت و دور حیاط گرداند تاهوش و بُوغ پسرش را که شایان اسفند دود کردن بود بهمه نشان بدهد. بیژن نتوانست بگوید که تقصیر او در این شاهکاری که زده بود جز این نبود که بی اراده در چشم توت فروش دوره گرد نگاه کرده و همین باعث شده بود که مردك طبق روی سرش را زمین بگذارد، صُتار او را از دستش بگیرد، چنگی توت در دامنش بریزد و برود.

باری، هنوز دو روز از این میان نگذشته بود که دو باره بهمان شکل اول نامه‌ای بخانه انداختند. این یکی را خود سید میران که صبحها خیلی زود بیدار میشد در دالان پیدا کرد. از این بی ادبی و مزاحمت گستاخانه ناراحت گردید ولی پوزخند زد. او طبیعت مردان را داشت و در برخورد با حوادث هرگز براههای تسلیم یا چاره‌های منفی تن درنمیداد. هنگامیکه باطاق آمد و بنماز ایستاد، باهمه ظاهر خونسردانه‌ای که بخود گرفته بود زن زیرك احساس کرد که باز هم باید موضوع نامه‌ای در میان باشد. در همان حال دست در جیب جلیقه‌اش کرد و پاکت را بیرون آورد:

— میدانم جز فحش و ناسزا که لایق کس و کار خود اوست نه چیزی دارد که بگوید و نه عقل و ادبش اجازه میدهد. او دارد میسوزد، همین دل مرا خنک میکند. آنگاه بی آنکه منتظر دستور شوهر باشد از پنجرهٔ رو به حیاط کلارا را که تازه از خواب برخاسته از تخت بزیر می‌آمد صدا زد. سید میران میخواست مانعش شود، در پنجهٔ پرصلابت نماز گیر کرده بود. هماغه برخلاف آنچه که وانمود میکرد، البته از این نامه پرانیهای خصمانه خوشش نمی‌آمد؛ اما اگر چنانکه تجربه نشان داده بود در شوهرش اثر معکوس میبخشید و او را نزد وی عزیزتر و شیرین‌تر میکرد، چه ضرر داشت، آنقدر مینوشتند و در دالان می‌انداختند که خودشان خسته میشدند. تصادفاً این نامه را قبل از سید میران آقا جان نیز دیده بود، منتهی بملاحظهٔ بعضی چیزها خود را به ندیدن زده بود. او وزنش خورشید ازوقایعی که در دور و بر خانه میگذشت چیزهای بیشتری میدانستند که هنوز بگوش خود سید میران نرسیده بود؛ در همان روز، نامه‌ای نیز بخط درشت تری روی یکی از چیزهای سرگذر چسبانیده

بودند که سر تا پا در هجو این مرد، وزن زیباروی نجیب نمایش بود. بهر حال، نامه این باری نیز، همانطور که همان حدس زد، از لحاظ فحش و ناسزا دست کمی از اولی نداشت. منتهی چیزی که بود، عوض زن، این بار خود سید میران را هدف قرار داده بود. او را با اصطلاح اهل محل صوفی صحنه و دزد کنگاور نامیده بود که بخاطر مصلحت دوزگار و فریب مردم جای مُهر به پیشانی میگذاشت، بزیرت کربلا و مشهد میرفت، اما در خانهاش انباز انباز گندم احتکار میکرد؛ با آنگاه به تپ شهر و مقامات شهرداری آب دریاچه سراب را برای باغ خود میدزدید؛ و چه وجه .

سید میران این یاره گوئیا را نیز با پوزخند رد کرد. قسمت آخر نامه که گفت تا دخترش دوباره بخواند چنین بود :

«عشق پیری چنان پرده ضخیمی روی چشمانت کشیده است که آن گودال عمیقی را که از ننگ و بدنامی پیش پایت کنده شده است نمیبینی؛ یا شاید میبینی اما بکلی قید شرف و آبرو را زده‌ای. اگر حدس من در این قسمت بخطا نباشد یقین دارم که قید جان را زده‌ای؛ زیرا آنکسی که بخاطر ارضای دیوشهوت آبروی چندین ساله را زیر پا میگذارد گفتگو ندارد که بیش از هر چیز دوستدار جان خویش است. لازم نیست بنویسم من کی هستم و غرض از نوشتن این کلمات چیست. شاید شوهر او یا مرد منعصبی از کسانش هستم و نمیخواهم پس از این ننگی بزشتی این زن را در روی زمین بچشم ببینم، شاید یکی از خاطر خواهان و هم‌عشرتان سابق او هستم که مدتی ترکش کرده و باز بیادش افتاده‌ام. هر که هستم و هر چه میگویم در هر حال بدان و آگاه باش که میان من و تو کاردی هست که یکی از ما دو نفر باید آنرا بردارد. یک هفته و نه بیشتر از آن، از تاریخ این نامه، خواه آن قعبه راضی باشد خواه نه، طلاقنامه‌اش را بدستش دادی دادی، ندادی آنچه که دیدی از چشم خودت دیده‌ای. همین و بس دیگر خود دانی.»

سید میران با خونسردی ظاهری نامه را از دست دختر گرفت و گفت :

— آنوقتها که با این گستاخیا و او باش با زیبا مردم را میترساندند روی بازارها کُتر بود. این آدم معلوم میشود که هنوز بزمین سفت نشاشیده است تا بروی خودش

بر گردد. من امروز چیزی دستگیرش خواهم کرد.

هما افزود:

— عزیز جان برو شکایت بکن. اما این راهم بدان که نامه را کسی دیگر برای او نوشته است، چون خودش اصلاً سواد ندارد.

سیدمیران در حالی که از جا برمیخاست و نامه را در جیب کت روی صندلی افتاده اش می گذاشت باتأکیدی تصمیم آمیز جواب داد:

— شکایت میکنم پس چه، پدرش را در می آورم. حتی نویسنده اش را هم بزیر مهمیز استنطاق خواهند کشید. پس منم بردارم برای فلان آقا که زنی خوشگل در خانه دارد بنویسم که اگر بفاصله سه روز او را طلاق نداد در خیابان کلردیش خواهم کرد و باین ترتیب امیدوار باشم که تهدیدم به نتیجه خواهد رسید.

هما — آری منم موافقم. این مردك نمیداند چه بایدش کرد. مثل سنگ به دعوی افتاده است.

سیدمیران — همچنین چخش میکنم که دُمش را بگیرد لای پایش و د پند روا مگر اینجا شهر هرت است. همین حالا میروم و نامه را میگذارم روی میز رئیس نظمیّه. چطور بگندند روی گزارش يك مأمور ریقماسی که مگس در دهانش میمیرد و بخاطر يك کلمه حرف هوائی، که آنهم فی الواقع معلوم نیست حقیقت داشته است، برای یارو کنا بفروش بدبخت پاپوشی بدوزند و بفرستندش آنجائی که قائم مقام رفت و برنگشت! اما بلد نیستند توی دهان همچنین لا ت الدرم گوئی بزندان! با اینکه خودشان میدانند که صنف ما کاری بسیار ندارد بعد از چهار ماه که از آن جلسه نانواخانه میگذرد هنوز که هنوز است نمیخواهند دست از گریبان ما بردارند. حرف زور را بین، رئیس تأمینات بمن میگوید: به! در عهد سلطنت اعلیحضرت قدر قدرت پهلوی واجتماعات ۱۴ — همین حالا که از خانه بیرون میروم یکر است بنظمیّه خواهم رفت و این نامه پران بیشرم را که غیر از همان مردك دَبَنگ کسی دیگر نیست بسزای بی ادبیش میرسانم. اما تو ببین خود کردی آن یکی را توی آتش انداختی. هر چند خود این کافی است که برای او مایه هفت دیگ شیر باشد. همین حالا، همین

حالا. عجب آدم رذل و بدپيله ايست هانا حالا است كه مي فهمم تودر خانه يك چنين ناكسي چميكشيدهاي .

با اينوجود سيدميران از درخانه كه بيرون رفت در تصميم خود سست گشت. حوصله بنظمه رفتن و شكايه كردن و توي كيش وا كيش افتادن را در خود ندديد . تصادفاً در آن هفته گرفتاريهاي او نيز اندك نبود. و از طرفي، در حقيقت وقتي خوب فكرش را مي كرد موضوع چندان مهمي نبود كه قابل شكايه كردن باشد. فقط پيش خود گفت كه اگر آزدان رحيم سرپاسبان را كه با هم سلام و عليك و سابقه ارادتي داشتند در خيابان ديد در گوشه قهوه خانه يا جاي دنج ديگري موضوع را بطور خصوصي باوي درميان بگذارد و هر كار كه او صلاح دانست آنرا بكنند. بگرفتاريهاي او مرگ كز بلائي عباس را نيز بايد افزود، كه بطور خاموش و بي سرو صدا و بي آنكه حالت بيماري داشته باشد روز بعد با همان نرمي كه كسي را خواب درمير بايد فوت كرد . پيرمرد مانند سلمان پارسي، گوئي از مرگ خودش خبر يافته بود. عصر همانروز با شتاب و دلهره تاثير انگيز و عجيبی سيدميران را با طاق خود طلبيد و از وي خواست كه هر چه زودتر برود و پسر عاق كرده اش عسكرا را بپالينش بياورد . لازم بگفتن نيست كه سيد ميران در اجراي خواهش كز بلائي كه ميخواست پسرش را حلال كند لحظه اي درنگ و دزدهاي كوتاهي نمينمود، اما افسوس و تأسف كه عسكرا پيدايش نبود. در همان موقع كه پيرمرد هفتاد ساله از شدت پشيماني و غم فراق در تاريخي اطاق ميگرست نه تنها سيدميران و اغلب همسايگان مرد وزن خانه بلکه ميرزاني و پاشاخان آسيابان و حمعي ديگر از دوستان و آشنايان دور و نزديك با شتابي غير قابل توصيف تمام شهر و حومه را در پي مرد سر به نيست شده گشتند و زيور و كردند، هيچ نشاني نه از او و نه از زنيش نتوانستند بدست آورند . بهر حال پيرمرد پسرش را بخشود و مرد . از مدت ها قبل اندوخته كوچكي داشت كه بدست صاحبخانه اش سپرده بود و با اينكه همان موقعها بطور واضح باو گفته بود كه آنرا براي روز مباداي خود بوي ميسپرد چون آنشب در اينخصوص اشاره اي نكرد سيدميران مخارج كفن و دفنش را تا دينار آخر از جيب خود داد و سپرده را در همان

کیسه چرمینی که بود بی آنکه درش را گشوده یا دانسته باشد که چندانست و چون، در حضور همه همسایه‌ها بنازیری گریان و بریان باز گرداند.

شب جمعه همان هفته بود. عصرش، سیدمیران و هر دوزن و عده‌ای دیگر از اهل خانه، بر رسم معمول محل، بعنوان اول شب جمعه مرده بسرخاک وی رفته بودند. در طول راه، چه وقت رفتن و چه برگشتن، هما هیکل دراز حاجی بنا را دیده بود که با حالت تیر خورده در شلوغی جمعیت همه جا دنبال آنها بود؛ گاه ظاهر میشد و دوباره مدتی ناپدید میگردید. او را که بشوهر نشان داده بود سیدمیران آهسته زیر گوشش گفته بود:

— بگذار هر چه می‌تواند جای پای ترا لگد کند، غیر از این هیچ غلطی نخواهد کرد.

همان شب پس از بازگشت آنها از سرخاک، هما شانزده متر پارچه پرده‌ای از چیت آب نکشیده را که شوهرش خریده بود باز کرد تا موقتاً دور تخت بزند و از آن شب در حیاط بخوابند. دو ساعت از شب می‌گذشت. از بیرون خانه آوای تابستان در صدای یخ فروش سر گذر که مردم را بخیرید کالای خود دعوت میکرد بگوش می‌رسید. سیدمیران شامش را خورده بود و در میان یکی از پنجره‌های اطاق بزرگ نشسته با سپی‌کار لای انگشتش صحنه کلوانسرا مانند حیاط را تماشا میکرد؛ ظاهراً اینطور مینمود، اما در حقیقت بهمان مردك جاهل و بیمعی و منطق میاندیشید که ممکن بود فی الواقع روزی زحمتی برایش فراهم بکند. در همان لحظه خورشید خانم در ایوان اطاق خود و نقره جلوی زیر زمین جُل و پلاس گسترده آماده خوابیدن بودند. آهو که تازه از خستگی سرخاک بیرون آمده بود روی تخت خواب بزرگ مشغول بستن پرده بود. ناگهان صدای ضربه هولناکی که از شکستن و فرو ریختن یکی از شیشه‌های اطاق پنج دری بلند شد حیاط خواب آلود را بلرزه در آورد. همسایه‌ها همه سراسیمه گردیدند. خود سیدمیران که چرتش پاره شده بود برخاست و سنگی را که در درگاهی افتاده بود برداشت. هنوز از پنج و شش این نکته غریب که آنرا کی و از کجا و بچه جهت پرتاب کرد بیرون

نیامده بود که دو پاره آجر دیگر پشت سر هم وارد حیاط شد؛ اولی به تختخواب کوچک خورد دو نیمه شد و دومی در حوض افتاد. آهو با حالتی و اچرتیده و هراسان پرده را رها کرد. مهدی را که روی لحاف خوابش برده بود شتابان بفل زد. دست بیژن را گرفت و مثل چیزی که سیل یا حریق بی‌امانی در پشت سردارد بایوان دوید. همسایه‌هاییکه در حیاط بودند هر يك درجائی پناه گرفتند؛ خانه را داشتند سنگ باران میکردند. در فاصله‌ای کمتر از یکدقیقه شاید بیش از بیست سنگ بزرگ و کوچک و پاره آجر به حیاط پرتاب گردید که غالب آنها بصلع شرقی حیاط. یعنی طرف اطاق پنج دری میخورد. و از اینجا معلوم می‌شد که پرتاب کننده در کوچه یا روی یکی از بامهای مقابل مقرر گرفته بود. خورشید خانم باضافه خود سید میران با پای برهنه بیرون دویدند تا قبل آنکه مجرم تجاوزکار بگریزد دستگیرش سازند، اما در کوچه تا خود سرگذر مطلقاً کسی دیده نمیشد.

آنشب در بخت و وحشت همگانی سپری شد. صبح روز بعد یکی از دگانداران سرگذر در خانه را زد، خود سید میران را خواست و آهسته کاغذی را بوی نشان داد که میگفت برایش بجزز نبش دگان او چسبانده‌اند، باردوم بوده است که اینکار را کرده‌اند و او هر دو بار قبل از آنکه کسی متوجه نوشته‌اش شده باشد آنرا کنده‌است. همچنانکه در کوچه ایستاده مشغول حرف زدن بودند سید میران چرخید و عین همانی را که مرد آورده بود یکی روی جرز در حیاط خودشان مشاهده کرد. خشم و کینه مثل زهری قاتل در يك لحظه وجودش را خورد و بژید و سوزاند. داستان عجیبی بود. و با اینترتیب او دیگر نمیتوانست موضوع را جدی نگردد. خون سردی و بی‌اعتنائیش که ممکن بود به ترس تعبیر شود هر لحظه مردك بی‌پروا و ناراحت را جری‌تر می‌کرد. آن نامہ را نیز کند و در جیب گذارد و پیش از آنکه صبحانه‌اش را بخورد بقصد شکایت راه کلاتری ناحیه را در پیش گرفت.

در این شکایت اگر او مدرك محکمه پسند یا دلیل روشنی بر مجرمیت حاجی بنا که همان روز بیازجویی احضار شده بود در دست داشت شاید میتوانست برایش

مایه‌ای آب بگیرد و روانه زندانش کند. اما چون چنین نبود غیر از چند روزی آمد و رفت و صرف وقت و پول که طبیعتاً لازمه کار بود چیزی عایدش نگردید. خود او در دو سه برخوردی که در کلانتری با حاجی پیدا کرد و همچنین از قیافه‌های تهدید آمیزی که مردك دور از چشم پلیس برایش گرفته بود، با وجود انکارهایش یقین حاصل کرد که طرف غیر از همان خود او کسی دیگر نیست. با اینوصف در خانه هر کس حرفی می‌زد و احتمالی میداد که آدم نمیدانست کدامیک را باور کند. آهو از اینکه جان و مال و آبروی شوهرش در معرض خطر جدی قرار گرفته بود البته نمی‌توانست خوشحال باشد. و روی همین اصل هر وقت که مرد عازم بیرون رفتن از خانه بود باو سفارش جانانه می‌کرد که مواظب اطراف خود باشد، شب زودتر بخانه برگردد و هیچوقت از کوچه‌های تنگ و تاریک یا خلوت گذر نکند. ولی يك شادی باطنی او در این بود که شوهرش خواه ناخواه از کاری که با آوردن هما بدست خود داده بود پشیمان گردیده بود. در همین حیث و بیثباتی‌ها یکروز مادر رضاخان آسیابان با او در مقابل مریضخانه آمریکائی برخورد کرده و باتبسم همیشگی خود زبان به نصیحتش گشوده بود. سیدمیران در جوابش گفته بود:

- پس موضوع سنگباران خانه بگوش شما هم رسیده است. با این قضا یا خیال شماها همگی آسوده باشد که من هرگز او را نگه نخواهم داشت. رذش خواهم کرد، ولی طوری که مردم نگویند از آن مردك ترسید. هما حتی پیش از اینهم پایش در هوا بود.

این خبر دهان بدهان گشت و معلوم نشد از کجا نشت کرد که عاقبت بگوش هما رسید. اما قبل از آنکه هیچگونه اقدامی از ناحیه سیدمیران برای طلاق زن بشود ماحصل کار این بود که سرتاسر تابستان آنسال نه تنها او و هما بلکه آهو و بچه‌هایش نیز از بیرون خوابیدن چشم پوشیدند. سیدمیران همیشه با بیم مبهمی که در دلش لانه کرده بود پیش خود می‌اندیشید:

- نکند کسی که آنشب پشت در اطاق بزرگ آمده بود همین حاجی نا کس

بوده باشد.

این فکر بدتر او را سردرگم می‌کود. از نگرانی که داشت روزها مطلقاً مانع بیرون رفتن هما از خانه میشد. خود زن هم کم دستخوش و اهمه نبود. اولین بار پس از قضیه سنگباران که احتیاج بآب پیدا کرد خود سیدمیران مجبور شد تا دم‌حمام همراهش کند. نزدیک ظهر نیز بدنباشش رفت و نیمساعتی در آن محدود خود را بقدم‌زدن و سیگار کشیدن و فکر کردن مشغول کرد تا زن از حمام بیرون آمد و او را بخانه آورد. از همسایگان محله فیض آباد یکبار نیز زنی پیش هما آمد که باشیوه‌ای اسنادانه و پنهانی حامل پیغام حاجی بنا بود. مرد بیزن مانده از بیوفائی و سنگدلی مادر بچمه‌ایش که کودکان دستگیرش را ول کرده و رفته بود شکایتها داشت؛ او را بزندگی مجتهد باخود پس خوانده بود. اما هما سفیر حسن نیت وی را با قطعی‌ترین جوابها رد کرد.

نگرانی سیدمیران تنها از بیرون خانه نبود، از اندرون هم خاطرش آسوده نبود. در میان همسایه‌های مردخانه داریوش برادر حاجیه با آن صورت صاف و بیمو، چشمهای براق و سرو زلف آراسته‌ای که داشت اسباب خیالش را فراهم کرده بود. این پسرک فکل کراواتی که پیش از آن هر چه بخواهی بنظر سیدمیران جوان مؤدب و سنگینی می‌آمد اینک از وقتی هما در چار دیوار حیاط خانه پیدا شده بود از خود ناراحتی‌هایی آشکار می‌کرد که خواه ناخواه انسان را بفکر فرو میبرد. البته این فقط پندار سیدمیران بود نه کسی دیگری. زیرا مرد سالمند علاوه بر آنکه شوهری کرمانشاهی بود، از یکطرف در اثر مهر و علاقه‌ایی پیاپیش بزین جوان، و از طرف دیگر بعلمت تفاوت فاحش سنی و عدم تناسبی که از هر لحاظ میان آندو وجود داشت و بالاخره اینکه هنوز آن اطمینان و اعتماد لازم را باو پیدا نکرده بود، خواه ناخواه نمیتوانست از بدگمانی دور باشد. برای او، با همه خوشقلبی ذاتیش بعید مینمود که جوانی خوش صورت و خوش پوش که مسلمان بود اما نه نماز میخواند نه روزه می‌گرفت، عرق نمیخورد ولی سرپا میشاشید، بزین جوان و خوشگلی مثل‌هما نظر نداشته باشد. اگر چنین نبود چه دلیل داشت که هر روز در خنکای دم غروب صورتش را اصلاح کند، موهایش را شانه بزند، میان درگاهی اطاق لم بدهد و بهانه خواندن کتاب، حیاط و

بخصوص اطاق پنج‌دری را از گوشه چشم‌زیر نظر داشته‌باشد؟ یا زیر لب آواز بخواند و سوت بزند؟ در این‌مورد تخم بدگمانی چنان در درون وی ریشه گرفته بود که یکدل فکر میکرد کسی که نیم‌شب دو سه بار بقصد هما پشت در اطاق او رفته‌بود نه دزد و نه حاجی‌بنا بلکه همین داریوش سر‌بزیر و بظاهر بیچه اما در اصل ریند و تودار و فریبکار بوده‌است.

یکروز بعد از ظهر، در اوج گرمای روز، هما برای کشیدن آب بسرچاه آمده بود. در حیاط از زور گرما جز ناله زنجرها و وز وز زنبورهای درشت و ترس‌آور که عصبانی شده بودند نه صدائی بود و نه آمد و رفتی. همسایه‌ها همه در اطاقهای خود خزیده بودند و هر يك در حدود وسائل خویش بنحوی با حرارت طاقت‌فرسا گلنجار میرفتند. سیدمیران از پشت حصیری که تازه خریده و برای جلوگیری از آفتاب جلوی پنجره‌های اطاق زده بود نظاره میکرد. بمحض اینکه صدای چرخ‌چاه بلند شد داریوش بازیر پیراهن‌رکابی و شلوار خانه سفید مچی در حالی که يك حلقه از زلف مشکی تابدارش را روی پیشانی انداخته بود کوزه بدمت بسرچاه آمد. قبل از آن او هرگز سابقه نداشت که از چاه خانه آب بکشد یا در کارهای جاری بمادرش کمک بکند. هما همان‌طور که مشغول کشیدن آب بود سر بر گرداند و بایرقدندان طلای خود از روی پستان تبسم بازی نثار وی کرد، از آن تبسم‌ها که حتی در دوران شهسو شگری پیش از عقد نسبت بنخود او دریغ کرده بود. و در همان حال چون بصرافت کار نبود و بگرداندن چرخ ادامه میداد دلّو که تا آخرین نقطه خود بالا آمده بود از روی چرخ برگشت و بی‌رود در بایستی و تعارف همه آب داخل خود را روی سراو خالی کرد. هما جیغ کوچکی کشید، چرخ‌چاه را رها کرد و با حالتی زنانه و اطوار آمیز خود را پس کشید. دلّو با سر و صدای تند و رسوا کننده دوباره بچاه برگشت. عده‌ای از همسایه‌ها از اطاقهای خود بیرون سر کشیدند. آهو بمیان ایوان آمد تا ببیند کیست که بآن ترتیب از چاه خانه آب میکشد. اینگونه بی‌بند و باریها که گاهی از طرف همسایه‌ها بمرحله ظهور میرسد بسبب شکسته شدن چرخ چاه، پاره شدن طناب و یا افتادن دلّو بچاه میشد که بیرون آوردنش البته خالی از زحمت فوق‌العاده و در دسر

نبود. زن چون دید کسی جز هووی خود او نیست که داریوش را لب چاه گذاشته و دست خالی و خنده کنان با طاقش میرفت به علامت نفرت با دست پوکش گذاشت، غری زد و برگشت. حالا این سر و صدا یکطرف، بازی مسخره آمیز خاله بیگم یکطرف؛ پیرزن از فوت کربلائی عباس بیعد بقول دخترش بوی حلوای خود را شنیده بود، چنان روی جُل پاره گوشه ایوان افتاده بود که گوئی فقط منتظر عزرائیل بود. در این لحظه معلوم نبود در اثر چه معجزه ای ناگهان جان گرفته و با چشمهای بسته از میان ایوان تا وسط حیاط نزدیک حوض پیش آمده بود. یکدستش را لرز لرزان بشلیته و تَبانش گرفته بود که نیفتد و دست دیگرش را بدم دهان، و پواهمه بیهوده اینکه گویا نوه پنجساله اش در چاه افتاده است يك بند فریاد میزد:

محمد حسین! محمد حسین!

بالاخره دخترش خورشید آمد و باخشمی تسلیم آمیز آستینش را گرفت و مثل يك كودك با خود با ایوان برد. وقتی هما با سروروی تر، چادر و پیراهن خیس باطاق برگشت سیدمیران باخشمی پوشیده باو پر خاش کرد:

— شوخی میکردی، یا حواست پرت شد؟

زن جوان سر بر گرداند، خیره و سرزنش آمیز در چشمان او نگریست. مثل چیزی که انتظار يك چنان بدگمانی را نسبت بخود از جانب شوهر نداشت. با لحنی که رنجش و وقار زنانه را يك میزان منعکس میکرد پاسخ داد:

— هردو! هم حواست پرت شد، هم میخواستم با او شوخی کنم.

لحظه ای مکث کرد و سپس افزود:

— کسی که تا این حد حساسیت مردی دارد یا بزنش بدگمان است همسایه

نا باب در خانه اش نگه نمیدارد.

سیدمیران باز پادیر باوری و عدم اعتماد پرسید:

— چطور، مگر این پسر بتو حرفی زده است؟

هما بی آنکه بیش از آن جوابی لازم بداند بدهد با تظاهر بر نجیدگی و با

غمزه‌ای قهر آلود از وی روی گرداند. چادرش را که در دست گرفته بود روی سندلی ولو کرد تا خشک بشود و بی‌اعتنا بوجود شوهر و آتش بی‌امانی که از بغض و حسد در دلش برافروخته بود، در گوشه‌ی اطاق مشغول عیوض کردن پیراهن تر خود شد. سیدمیران بابتقراری هرچه تمامتر بالای سرش ایستاده منتظر جواب بود. زن جوان بی‌آنکه بنظر آید می‌خواهد اندام زیبا و هوس انگیز خود را در معرض دید شوهر بگذارد، پیراهن چیت گلداری را که تازه دوخته و زیب و زینت تن کرده بود بیرون آورد. سینه‌مرمرین خود را با گوشه‌ای از آن پوشاند. از حالت غیر قابل توصیف او در لحظه‌ی لخت شدن صحبتی نمی‌کنیم. بازوان سفیدی که لطافت و نرمی فوق‌العاده‌اش را چشم لمس میکرد، رانهای خوش‌برش و گلزده و تمام‌هیکل قلمی، متناسب و رؤیا انگیزش، حتی برای شوهر، نه آنچنان بود که چشم از تماشا، دست از نوازش، و لب از بوسیدن سیر بشود. پوست پلاتینی بدنش چنان شفاف و نازک بود که نور از آن می‌گذشت و سرخی گلگون و شاداب حیات را از زیر آن آشکار میکرد. از آن اجناس عتیقه و نایابی بود که دست تصادف در مقابل یک گز چیت ناقابل بچنگ یهودی دوره‌گردی میاندازد. روح سبک شده‌ی مردم مؤمن یک لحظه از عالم واقع با آسمان رؤیا پرواز کرد؛ از آن رؤیاها که فقط شاعران و صاحبان ذوق لطیف قادر پند کش هستند. و در چنین احوالی از اندیشه و احساس، اولین بیت‌غزلی که از نظر او فشرده‌آرزوها، عوالم، و فلسفه‌ستی بود بدش الهام گشت:

« تو و این نور مجسم پسر سید نصرالله ؟ ! پس بدان که بهشت در روی همین کره‌خاکی خواهد بود. »

با اینکه عصبی و آخم‌آلود بود تحسین زیبایی آن تابلوی جاندار گیج و از خود بیخودش کرده بود. بیشک اگر پراگزیئل در آخرین لحظه‌ای که از کار ساختن مجسمه و نوس می‌پرداخت اندام این پری را میدید تیشه بر میداشت و بیدنگ مخلوق زشت خود را محو و نابود می‌کرد تا چشم کسی بآن نیفتد. زیباییهای نگفتنی این پادشاهِ حُسن مثل‌م روی اراده‌اثر می‌کرد. مثل چیزی که فرصت تماشای اندام زن اول و آخر در همان لحظه بچنگش آمده بود. بر باریکه‌های

نور آفتاب که از لای درز حصیر بدنش را میل میل و راه راه کرده بود با سوءظن و ناخشنودی مینگریست. فکر اینکه در همان خانه، زیر دماغ او، پسرک جَعَلَق و جسوری باشد که بگنجینه عزیزش چشم طمع دوخته باشد دیوانه‌اش میکرد. وقتی که زن پیراهنش را عوض کرد، سید میران با قدرت و تحکم یک شوهر با صلابت از وی پرسید:

— میگم مگر بتو حرفی زده است؟ چرا رُک و راست نميخواهی آنچه هست
بهن ابراز کنی؟

هما همچنانکه نشسته بود گیسوان را بیکسوا فکند و گفت:

— من می گویم فی تو باید بفهمی قر خُزاد، دیگر از من چه میپرسی! من از این پسرک لوس و بیمزه که خودش را آدمی حساب کرده است خوشم نمیآید. از آن خواهر افاده‌ای و مادر قُلبه گویش مثل سگ از گدا بدم میآید. از این میترسم که روزی نتوانم جلوی خودم را بگیرم و در خانه‌ای که دست کمی از یک کاروانسرا ندارد با آنها در گیر شوم. اینجا که جاست مرا آورده‌ای؟ اینها کیستند بخانه‌ات راه داده‌ای؟

مرد با اراده‌ای خشم آلود سر تکان داد و از لای دندانهای فشرده گفت:

— بسیار خوب، همین امروز با آهو خواهم گفت که عذرشان را بخواهد. سگ گاز گیرنده و همسایه بیحیا ضررشان بیشتر از نفعی است که می‌رسانند. سید میران بخوبی میدانست که هما با حاجیه و مادرش میانه خوبی ندارد. اینها کسانی بودند همدل و همراز آهو؛ آنقدر که با او صمیمی و یگانه بودند و احترامش را داشتند نقطه مقابلش عمداً بهما بی‌اعتنائی مینمودند؛ از صحبت و همنشینی با وی دوری می‌جستند؛ در اطاق‌های خود یا زیر سایه درخت مو می‌نشستند گاهو میخوردند و حرف‌او را میزدند. در روز دعوا و بیشتر از آن، وقتی که آهو از موضوع عقد خبردار شده و بقول هما گریه در مسجدی راه انداخته بود، صفیه بانو پشت سر او حرفهای درشتی زده بود که زن جوان عیناً همه را شب کف دستش نهاده بود.

تصمیم ناگهانی و بدون مقدمه سیدمیران برای آهو که همانشب از موضوع باخبر گردید نتوانست مایه تعجب نشود. او در حقیقت بهنش زده بود که گوشهایش چه میشوند. این خانواده همدانی چهارسال بود که با صفا و صمیمیت هر چه زبیده تر در خانه آنها اجاره نشین بودند. در این مدت همیشه کرایه خود را پیش پیش میدادند. مردمانی بودند مرتب، تمیز، وظیفه شناس و گذشته از آن در دبرس، بی توقع، بی تکبر. درست است که در زندگی اجتماعی نیکوترین مردمان کسانی هستند که بکار دیگران کاری ندارند، اما فراموش نمیکنیم که غریزه اجتماع فقط و فقط بر پایه همکاریهای متقابل استوار است. وقتی که برای آهو یا هر يك از همسایه های دیگر خانه گرفتاری فوق العاده ای پیش میآمد، ناخوشی، زایمان و غیره، این مادر و دختر مهربان چنان دلسوزی بی شائبه ای از خود نشان میدادند که آدم بی اراده میخواست دستشان را ببوسد. خود صفیه در دوا درمانهای زنانه يك پاحکیم بود. سق بچه یا ناف افتاده حتی مردان را بر میداشت. قولنج میگرفت، گوش و گلو جاسمی انداخت. گوش تیغ می زد، که این یکی را باضافه چند جور درمان چشم باهونیز یاد داده بود. اگر این زن کارساز و دوا درمانهای ثمر بخشش نبود معلوم نبود کچلی بی پیر چه بروزگار طفل پنجساله خورشید، محمد حسین، آورده بود. و تعجب اینجا بود که علاقه سید میران باین زن موخا کستری شوخ و ظاهراً بیغم که محیط خانه از وجودش رنگ شادی بخود میگرفت پیش از هر کس دیگر بود؛ با او شوخی زبانی داشت. پسرش داریوش را نیز جای فرزند خود میدانست. با این کیفیات يك چنان تصمیم بی مطالعه ای از ناحیه مرد او نمیتوانست بی علت باشد. آهو در این مورد شوهر را سؤال پیچ کرد اما اصرارش بیهوده بود؛ سید میران با همان لجاجت و سماجتی که برای بیرون کردن این خانواده دوپا را در يك کفش کرده بود از دادن جواب روشن یا هر گونه توضیح اضافی خودداری کرد. موضوع از نظر مرد خاتمه یافته بود، با این وجود آهو در اجرای دستور او شتاب ننمود. پر دور نبوديك یا دو روز دیگر از تصمیم خود بر میگشت یا اینکه اصلاً فراموشش می شد. برای آنکه مطلب بگوش همسایه اش نرسد و باعث دلخوری

و ناراحتی آنها نشود آهو در اینخصوص پیش هیچکس لب از لب نگشود. او بهتر از هر کس دیگر در خانه کینه هووی خود را نسبت باین مادر و دختر احساس کرده بود و اینجا هم بخوبی میدانست که مایه را غیر از همان او کسی آب نگرفته بود. آیا این زن عیار و آشوبگر برای عزیز کردن بازم بیشتر خود، بمرد زود باور و بی اراده برگ نزده بود که داریوش عاشقش شده است؟ زنان حيله گر بمردانی که حلقه ساده لوحی در گوش دارند از این نعلهای وارونه کم نمیزنند. بخصوص اینکه هما ظهر همانروز لب چاه با يك حرکت ناپسند تقریباً خود را باز کرده بود. آهو بی آنکه این موضوع را خلاف واقعاً بزرگی بداند یا بخواهد از آن پیراهن عثمانی برای وی درست کند، در همان هفته اول آمدن هما بآنخانه، بوجود آمدن يك کشش دو جانبه عشقی را میان او و داریوش کشف کرده بود. حتی يك صبح جمعه که او و هما در آفتاب مطبوع جلوی اطاق بانو ایستاده بودند و پسردردر گاهی کتاب میخواند، آهو بخاطر يك وسوسه خوب یا بد درونی و یا تأیید حدسی که زده بود خود را کنار کشید و بکاری مشغول نمود. در اینموقع اول داریوش بود که زیر لب زمزمه کرد:

— چه موهای قشنگی! اینها را از کجا آورده‌ای؟

هما مهدی را در بغل داشت. زیر چشمی نگاه ظریفی بهوی کرد و بالفطری

ملایم و مطبوع پاسخ داد:

— موهای من قشنگ نیست، چشمهایی که آنرا می بیند قشنگ است.

آننگاه پسر چیز دیگری گفت که آهو نشنید. زن جوان وزیرك بخاطر آنکه

توجه دیگران را بخود جلب نکرده باشد با بچه بغلش باینسو آمد. لحظه‌ای بعد برگشت و با اعتراض آشکار باو گفت:

— تا مادرت چه بگوید! بگمانم توهنوزبوی شیر از دهانت میآید.

برای آهو معلوم نشد که جوان چه حرف نسنجیده‌ای باوزد که این جواب

ناموافق را شنید. بهر حال هما از دانائی که داشت، در آنموقع خوب میدانست

که با داریوش تناسب ندارد. با این وصف در همان ایام که شاید کم و بیش

یکماه بعید مانده بود و هنوز به تقدس سیدمیران در نیامده بود ، یکروز که مادر و خواهر پسر در اطاق آهو زیر کرسی نشسته بودند ، ضمن صحبت ، هما دفعهٔ با لحنی شوخی مانند اشاره و اظهاری کرد که صفیه بانو با بی پردگی خاص خود فوراً توی شاخش گذاشت :

— من اگر بخوام برای پسر مزن بگیرم چرا یک دختر چهارده سالهٔ سوراخ نشده را بگذارم و بیایم ترا بگیرم که چهار دفعه سرخشت رفته‌ای ! هر چه هم این گیس‌ها را توی آسیاب سفید کرده باشم آنقدر هست که بدانم خیار را باید از سر جالیزش خورد . از هم‌مغاینها گذشته ، داریوش عوض یکزن حالا سه زن دارد که باید آنها زانان بدهد.

این کشش و کوشش پنهانی میان دو جوان که چیزی کاملاً طبیعی بود بعد از عقد هما تقریباً رو بسردی و خاموشی گذاشت. تا آنجا که نکته بین‌ترین زن خانه نیز نمیتوانست حرفی دربارهٔ آنان بزند . با اینحال اگر خود زن بمنظور تحریک شوهر در پیشش فتنه انگیزی نکرده بود چه دلیل داشت که سید میران بخواهد بی آنکه کوچکترین بهانه‌ای در دست داشته باشد این خانواده را جواب کند ؟ آهو که این موضوع را درست درک کرده بود عجالتاً بهترین چاره را در این دید که بوسائلی میان هما و همسایهٔ قدیمی و خوب خود رابطهٔ صمیمانه‌ای برقرار سازد و همچنانکه سفیده تخم مرغ شربت قند را از خاک و خاشاک آن تمیز میکند او نیز قلب آنان را از کینه‌ها و بدفهمی‌ها که بی‌جهت یا باجهت آنجا ریشه گرفته بود پاک سازد . به پیروی از این نیت خیر خواهانه که بنظرش جز خوبی و خدمت هیچ بدی نداشت روز بعد نیمه شوخی نیمه جدی خود و هوویش را بگاو . سکنجین عصر در اطاق همدانیا دعوت کرد .

در گفتگوی با آهو ، هما خود را از علت و همچنین اصل تصمیم سیدمیران در جواب کردن این همسایه کاملاً بی اطلاع نشان داد ؛ ضمناً دانست که از آن بابت هنوز چیزی بصفیه بانو گفته نشده است . آهو باو گفت که نه مایل بچنان چیزیست و نه اینکه روی گفتش را دارد .

در مهمانی آنروز عصر ابتدا برادر حاجیه در خانه نبود. مادرش با اشاره آهو اورا بیرون کرده بود. مادر و دختر از صاحبخانه‌های خود بگر می پذیرائی نمودند. همه اهل خانه احتیاج خود را بخنده و شادی حس میکردند. در مدت ده روزی که از مرگ کربلائی عباس میگذشت گرد و غبار فرو نشسته عزا از در و دیوار و جسم و جان خانه جاروب نشده بود. نازپری که تنها و بیگس مانده بود با زنجموره‌های تلخ خود هر روز یکی دو بار دل همه را بدرد میآورد. خوبیش در این بود که آنروز از صبح بیوه داغدار در اطاقش را بسته و با بقچه خامه‌اش بمنزل یکی از اقوام دورش رفته بود. برای آنکه چیزی کم گفته نشده باشد این سابقه را نیز بگوئیم که خود آهو با همه آنکه زن خانه‌دار و سنگینی بود بشادی و بیماری گرایشی داشت. از این لحاظ اگر مایه‌اش زیاد نبود کم هم نبود. مانند هر خانم خوش ذوق و سلیقه در صندوقخانه اطاقش داربهای بمیخ زده شده بود که گاهگاه زنهای خانه را بدور خود بشادی و دست کوبی فرا میخواند. و هر چند سیدمیران مطلقاً اطلاع نداشت اما آیا دو سه رنگ و آهنگ قابل پسندی که از مدتها پیش باینطرف یاد گرفته بود با این داریه بزند یک هنر زنانه کامل بحساب نمی آمد؟ علاوه بر این، همچنان که اطلاعش را داریم او با اجازه شوهرش در دوره‌های زنانه‌ای شرکت داشت که گرداننده و مبتکر همیشگیش شیرین جان خانم معروف، مادر رضا خان آسیابان بود. در این دوره‌ها که باسرها و بهانه‌های مختلف هر چند وقت یکبار تشکیل میشد و در حکم یک باشگاه زنانه بود مهمانها با بهترین لباس و آرایش خود حاضر میشدند. مینشستند تخمه میشکستند، میوه و شیرینی میخوردند؛ بی تجربگان از عاقلترها راه و رسم شوهرداری و حتی آرایش و دلبری فرا میگرفتند. تصنیفهای عضو سبزی فروش و همونه جونم را با آب و تاب و لودگی فراوان میخواندند؛ باهنگ داریه و دست زدن جمع دخترها برقص در میآمدند و زنها قر میریختند. شیرین جان خانم، آن پیرزن بلند اندام و سخاوتمندی که دندان در دهانش نبود و هر وقت میخندید صورتش چین برمیداشت و اشک در چشمهایش جمع میشد، برای شادی و تفریح مهمانان از هیچ بازی و تئاتری خودداری نمینمود. پنهانی لباس مردانه میپوشید و غفلتاً از پستو وارد

جمع بی خبر زنان میشد و بسوی یکی از آنها که تر گل و گل تر از سایرین بود حمله میکرد و باین حرکت ولوله‌ای در جمع میافکند که بیا و تماشا کن . آهو دماغش سوخته بود ولی آیا شادی یک احتیاج طبیعی انسان نیست که در هر وضع و کیفیت، حتی در منتهای غم و نابسامانی از طلبش دست نمیشود کشید؟ از حسن تصادف که باید وسائل کار جور در بیاید در چنان موقعی که فکر داریه بمنز هیچیک از زنها نیامده بود صدای زلم زیمبوی نوازندگان دوره گرد از کوچه بگوش رسید . آنها در این خانه مشتری داشتند. آهو گوش داد و گفت :

– بانو، دسته نامزدت عمونوروز است، آیا نمیخواهی اورا صدا بزنی؟

– صد در صد ، اما فقط بیک شرط که خرجش از کیسه مهمان باشد .

– به! به! لابد رسم همدان شما چنین است؟ من وهما که مهمان هستیم، اما اگر غیرت و کرم صاحبخانه بر میدارد حتی حاضریم پول کاهو و سکنجبین را هم بدهیم . خرج که از کیسه مهمان بود، حاتم طائی شدن آسان بود. بسیار خوب ، تو آنها را صدا بزنی ما پولش را خواهیم داد. (بهما چشمک زد.)

دو کورعینکی با پسر بیچه تر و تمیزی که عصاکش آنان بود سلام کنان و سرفه زنان و عصاکشان وارد خانه شده بطرف اطاق صفییه بانو هدایت گردیدند . سر دسته این جمع سه نفری مردی بود نسبتاً جوان و خوش بنیه ، باموهای ترنا کرده مشکلی، گردن افراشته و صورت درشت و مردانه، اما از هر دو چشم کور که دلسوزی زنان را بخود جلب میکرد. عینک دودی دور چرمینی زده بود که پشت آن مثل چهره نقاب پوش خراسان هرگز دیده نشده بود. اوداریه زن و در عین حال خواننده بود. رفیق کمانچه کش وی نیز که معلوم نبود چگونه یکدیگر را یافته بودند نابینا بود . و اگر از نئی زن چشم دار آنها که همان پسر بیچه باشد بگذریم، این جمع کوزان دسته هماهنگی را تشکیل میداد که زنان بدون هیچگونه ترس و پروا از ایرادگیری شوهران آزادانه و بی شرم و شگوه آنها را باندرونهای خود راه میدادند. صدای نوروز چندان دلنشین و جالب نبود، سهل است یک نواخت و کسل کننده بود، اما در لحن دریده و مردانه اش، هنگامیکه گرم خواندن میشد، نوعی شیدائی و عشق شکست خورده

روزگار بینائی به چشم میخورد که زنان حساس و اهل دل آنرا درك میگردند. او غریب زار و بینوائی بود که همراه خیل بیکاران در دو سه سال اخیر از ولایات بشهر آمده بود. اینکار را برای روزی در دست گرفته بود، ولی مشتریان پرده نشین او همه حدس میزدند که آن حالت‌های شوریده، اشارات و اشک‌های پنهانی باید حاصل يك زندگی غیر معمولی یا سرگذشتی غم‌انگیز باشد. چیز جالب در کار وی این بود که تصنیف‌هایش را همه خود میساخت و میخواند. گوئی از چشمه وجود او بود که شهد روانبخش ترانه‌های ملی غل میزد و بیرون میریخت. همه کس میگفت از شکم مادر ناپینا متولد شده است، اما چه کسی بودند آنکه او از دانش بینائی و جهان پناور نور توشه‌های بی‌پایانی داشت. در ابیات ترانه‌هایش عبارات و کنایاتی از قبیل دختر عمو جان، ماه گلپایگان، و چیزهای دیگری شنیده میشد که مثل کلمات يكسند پاره پاره شاید اگر بهم وصل میشد پرده از روی سر گذشت غم‌انگیز او بر میداشت یا بداستان پرداز پیر و مکتب شکسپیر مایه میداد تا اثر از دی بزرگ دیگری در ردیف روئوژولیت برشته تحریر در آورد. بهر حال، عمو نوروز پیش از آن چندین بار باین خانه دعوت شده بود، گاه تنها، گاه بایک یا دو نفر دیگر که همیشه عوض میشدند و غالباً نیز بچه بودند. باحافظه عجیبی که داشت از روی صدا آهو خانم صاحبخانه را میشناخت. زنها محض شوخی و تفریح صفیه بانو را که صدای نازك جوان مانندی داشت يك دختر هجده ساله و رعنا جا زده و نامزد او کرده بودند. این بار نیز مانند همیشه تار سید و نشست احوال نامزد خود را پرسید. صفیه بانا از وادا پهلویش آمد. حالت قهر ورنجش بنخود گرفت و ادعای خرجی کرد. گوش‌های تیز مرد در میان جمع زنان صدای تازه‌ای میشنید که گرم و باروح، گیرنده و دلکش بود. در گرما گرم ساز و آواز و هنگامیکه او رگ‌های گردنش ایستاده و باشور و شیدائی خستگی ناپذیر تصنیف تازه در آمده و گلم ای یار گلم، را میخواند صاحب آن صدا دست میزد و باز مزه زیر لب هم‌راهش میکرد. اطاق بزرگ و رو بقبله صفیه بانو از زن و دختر تماشاچی پر شده بود. همه با ناشکیبائی زنی که گمشده‌اش را یافته است چندان از بچه‌ها را بوسط مجلس کشید، دستشان را به داد، خود نیز دستمال

بدمت گرفت و بیبانه تعلیم و سردمداری آنان رقص چوبی را علم کرد. حرکات نرم و دلنشینش که نظم و سکوت را بر همگان تحمیل میکرد بزودی توجه جمع را بخود مشغول داشت. مجلس پیریا بود و او باهنگ موسیقی و دستزدنهای ابتدا نرم نرم و بعد بیدریغ و با تمام اندام میآمد. چنان میرقصید که گوئی میخواست داغ دل چندین ساله را از هنری که الفبای زندگی کودکش بود بستاند. آیا فیلس یاد هندوسان کرده بود، یا میخواست با راه و رسم فراموش شده تجدید پیمان کند؟ آیا او در محضر آخوند و باصرار شوهر توبه نکرده بود که دیگر هرگز در جمعی یاد رقصیدن نکند؟ این معنی در لفظ يك استعاره پوشیده و کلی بود، اما بهر حال آیادر دوره نقاهت فعلی او رقصیدن يك ناپرهیزی خطرناک نبود؟ هنرنمایی شورانگیز زن جوان موقعی باوج شدت رسید که در میان جمع تماشاچی دو چشم شعله افکن و زیبا، غیر همجنس و رازگو اضافه شده بود. تا آنچرا که زنان و کودکان در روی نمیدیدند و نمیشناختند ببیند و باز شناسد و از نگاه تحسین بار خود دسته های گل جلوی پای رقصنده زیبا بینگند. زنها، در یکساعتی که بنا بود دسته نوازندگان را پیش خود نگه دارند برای آنکه نازیری عزادار یا مهمتر از او، سیدمیران، غفلتاً از در وارد نشوند و بزم آنانرا از هم پاشند، در حیاط رامحکم بسته و علاوه بر گلون، چفتش را نیز انداخته بودند. سفارشهای لازم را به يكی بچهها کرده بودند که اگر کسی در زد آنها کاری نداشته باشند و هر کس که بود فوراً بسفیه بانو خبر بدهند. بااین وصف معلوم نبود داریوش پسر خود پیرزن کی در زده و کدام چشم سفید بی انضباطی رفته آنرا برویش باز کرده بود. مرد بزرگ و فهمیده از ناقلای یاسادگی زیادی که داشت آهسته و بی خبر آمده برای خودش میان درگاهی اطاق، پشت سر خاله بیگم روی زمین نشسته بود؛ دستها را مثل پاك باختگان خاکستر نشین قلابزانو گرفته سرش را خم کرده و بالبخندش مگینی که حکایت از يك جذبۀ صیرفیدرونی میکرد زیر چشمی مبهوت رقص جادوی هما بود. زنها با اینکه ملتفت آمدنش گردیدند پایی نشدند. زیرا از حق نمیگذشتند حیف بود او را از فیض چنان لذتی بی نصیب سازند. اگر در آن لحظه پرشور و شر سیدمیران نیز سر میرسید بی شك در سکوت

و حالی بمراتب عمیق تر از داریوش جوان مینشست و هم رنگ تماشاچیان میگردد. کمال هنری مثل هاله مقدسین برای خود باریقه مهتابی رنگی دارد که هوس را با احساس و وسوسه را بتفکر عالی تصفیه میسازد. هیچیک از زنها حتی نکوشید که روی خود را از آن پسر بگیرد. فقط آهو همچنانکه مشغول دستزدن بود دوسری بتفش رنگ حاجیه را از سرش گرفت و برای هما انداخت تا سرو گردن برهنه خود را بپوشاند. زن جوان بالبخندی پوشیده و حرکاتی ملیح دستمال کوچک دستش را بنوبت و بافاصله معین روی زمین گذاشت، چارقد را روی سر انداخت و از زیر گلو گره زد، خم شد و یکی یکی دستمالها را برداشت. حرکاتش در همه احوال با رقص و حالت و کاملاً هماهنگ موسیقی بود. اطاق لبریز از حظ و سرور شده بود. سینه بر آمده اش ضمن شانه شکیهای دل انگیز چوپی موج میزد. باچنان نرمش استادانه ای بچپ و راست و پشت خم میشد که گفתי استخوان در بدنش نیست. در ریزترین جنبشهای اندام او بلاغت و مضمون بنحو مسحور کننده ای جلب توجه میکرد. وقتی که دست بر میگشت یا پای چپ را با چرخش خوشی کمر سبک بزمین میگذاشت موجی شگرف از تحسین ولذت قلبها را میبشت. هوای اطاق از زیادی جمعیت گرم شده بود. پیراهن چیتها خیس عرق شده و از چند جا به تنش چسبیده بود. وقتی که رفت نشست و صدای دستزدنها و لحن موسیقی قطع شد رنگش پریده بود. قلبش بتندی میزد، سینه اش بالا و پائین میرفت. از خستگی و برای جا آمدن حالش سر بردوش آهو نهاد و با ادائی زانان که نشانه کوچکی از شرم و انفعال وی بود او را هل داد. گوئی تقصیر وی بوده که او ناگزیر برقص شده است. آهو بالبخندی حاکی از حیرت و تحسین هویش را نگریست و با پیر چادر بادش زد تا خنکش شود. دوزن در چنان حالت متقابلی از احساس میگذرانند که گفתי نه هوو بلکه خواهر یکدیگرند. یکساعتی که صفیه بانو با عمو نوروز طی کرده بود بیابان رسیده بود، اما چه کسی نمیخواست از آن غذای آسمانی که فقط بویش را شنیده و سرمست شده بود اگر میتواند روح گرمه خود را اشباع نکند؟ در فاصله ای که نوازندگان به پیاله ای چای و دانه ای شیرینی رفع خستگی میکردند دو هوو بقصد کاری خصوصی آهسته

خود را از جمع کنار کشیدند و باطاق آه ورفتند. وقتی که برگشتند رنگ چوپی دوباره آغاز گشته بود. همسایه‌ها بعد از آنکه به پرو پای حاجیه پیچیده بودند تا چند دوری برایشان بر قصد و او خودداری کرده بود، از ناچاری مادر گیس سفیدش را بوسط انداخته بودند که با حرکات مسخره و درعین حال جالب مشغول گرم نگه داشتن مجلس و خندانیدن زنها بود. هم اکنون چند زن دیگر از همسایه‌های بیرونی خانه منجمله صاحب خانم و ایران دخترش که برای کاری آنجا آمده بودند بجمع تماشاچیان اضافه شده بودند. صفیه بانو که اصلاً بزرگ شده همدان بود چیزی از رقص چوپی نمیدانست. زنها لطیفه بارش میکردند و بجای چوپی از او رقص کاسه بشقاب میخواستند. بچه‌ها پر دامنش را میکشیدند و با شِکَلک و آدا و اطواز دستش میانداختند. این اعمال رگ غیرت داریوش را که خوی زنانه داشت و اکنون دیگر جزوی از زنان شده بود جنباند و باعث شد تا پسر جوان بی‌رودر بایستی کتش را بیکسو انداخته بکمک مادر بوسط صحنه بشتابد. در همان لحظه که او میرسید و بازوی مادرش را میگرفت همانیز که پشت در ایستاده منتظر فرصت بود چادر سرش را رها کرد و رقص کنان باطاق داخل شد. دوری زد و زوج پیر و جوان را مثل زمانهای کودکی که نگین رقصندگان صحرا میشد تکمیل کرد. او لباس تازه‌ای بتن کرده بود که باز شناختنش در نظر اول برای خلیها مایه تعجب بود. نیمتنه گلابتون، سر بند شَرابه‌دار با کلاه مخملی زرددوری شده، شلوار پاچه تنگ مخصوص و خلخالهای زیبای نقره، اینها بود آنچه‌هایی که او پوشیده بود و همه میدانستند یادگار دوران عروسی آهو بود چون بنش کمی کوچک شده بود آنرا کنار گذاشته بود. جمعیت بر فکر دوهو و جانانه آخست گفتند و برای رقصان جای بیشتری باز کردند. آنها گاهی حلقه‌وار دست یکدیگر را میگرفتند و باز از هم می‌بریدند. هما از یکطرف و داریوش از طرف دیگر زیر بازوی زن گیس سفید را نگه میداشتند و با آهنگ چوپی اندام خود را بجنبش در می‌آوردند. عمون روز در عالم شور و شیدائی خود پیوسته از تصنیف و ترانه‌ای به تصنیف و ترانه دیگر میرفت. کمانچه کش آرشه سازش پاره شده مشغول درست کردن آن بود و فلوت زن آلت خود را بیکار روی زانو نهاده

خود بسلك تماشاچیان در آمده بود. تا آن زمان در خاطر هیچیک از همسایه‌ها تفریحی چنان زنده و دل‌انگیز ثبت نشده بود. حتی خاله بینگم پیر و زمینگیر که بقول خودش با خوردن گرمک از مرگ نجات یافته بود، با اینکه چشم و چار درستی نداشت که زن را از مرد تشخیص دهد، از حیرت دهانش باز مانده بود. خورشید خانم دخترش، شرمزده میخندید، نرمی دستش را گاز می‌گرفت و پیوسته میگفت:

— خدا دیوانت را نکندهما! تو چه بلائی هستی‌ها!

در سلسله روزهای کج معوج و یکنواخت اهل خانه آنروز بد نگذشت. از نظر زنها رقص‌ها با داریوش (آنها دوید و نیز چند دقیقه‌ای با هم رقصیدند) بخودی خود جای هیچگونه حرفی نبود، زیرا چنین پیش آمده بود و بر پیش‌آمدی نداشت. فقط نگرانی کوچکی در میان بود که شوهر زن بوئی از جریان میبزد. همه نیک میدانستند که از این موضوع اگر باد چیزی بگوش سید میران میرساند در خانه گن‌قیقون میکرد. و آهو با همه دشمنی آشتی ناپذیرش با همه طالب چنین چیزی نبود. زیرا روشن بود که قبل از هر چیز کاسه و کوزه بر سر صغیه بانوی بیچاره شکسته میشد که پسرش سرزده خود را قاطی جمع بیمرد زنها کرده بود. شب، هنگام شام که همه خانواده و هما در اطاق بزرگ دور هم گرد آمده بودند فضولی بچه‌ها کار خود را کرد. بیژن با شادی خلانه پند خبر داد:

— امروز در خانه ما عروسی بود.

— عروسی؟

— آری، عروسی و زلم زیمبو. هما و داریوش هم رقصیدند.

— چی؟ هما و داریوش رقصیدند؟!؟

آهو دور از چشم مرد باخشی پنهان کرده به بچه لب‌گیزه و چشم‌غره رفت و باخونسردی ظاهری بمیان صحبت آمد:

— هما و مادر داریوش. امروز بعد از شش ماه هوس کردیم نیم ساعت عمونوروز

را بخانه صدا بزیم. اما با این بچه‌های فضول و بی‌چال‌دهانی که ما داریم مگر کسی

میتواند پنهانی کار بکند. اگر چیزی از این خبر بگوش ناز پری برسد تا قیام قیامت دلش با ماساف نخواهد شد. پسر خُل، میخواهم همین حالا شکایت را باقا بکنم. چه میگوئی، بکنم؟ هان؟

موضوع از این قرار بود که در همان هنگام عصر بیژن با شیطنهای خود دوسه بار مادرش را از جا در کرده بود. موی اسبی گیر آورده و هر کس را سر گرم صحبت با دیگری میدید پنهانی میرفت و از پشت آنرا در گوشش میکرد. در آن گیروداری که کمانچه کش کور عجله داشت آژنه گسیخته شده تارش را درست کند بچه شرور و بی ادب همین بازی لوس را بر سرش در آورده بود. بیچاره تا مدتی خیال میکرد مگس است که دور سرش پرواز در آمده.

هما و بیاب مصلحت از بچه پشیمان کرد :

— نه، او بچه عاقلی است، دیگر از آن کارها نمیکند.

این گفتهها که برای ایزگم کردن پیش آورده شده بود سیدمیران را در اصل موضوع قانع نکرد، اما چیزی نگفت. شام را در سکوت خورد و وقتی باهما تنها ماند آهوا ز پنجره باز رو بحیاط صدای یکی بدوی آنها را شنید. از پای چرخ کنار چاه آهسته بگوش ایستاد؛ هما باو دوستانه اعتراض میکرد :

— مگر برای زن تعریح و شادی هم قدغن است؟ من در اطاقی که همه از جنس

خودم بوده اند دلم خواسته است یک دقیقه چادرم را کنار بگذارم و دست و پائی تکان بدهم. آیا عیب است؟ گناه است؟ حالا گر ناگهان سر بالا میکنم و میبینم اونیز در درگاهی اطاق نشسته تماشا میکند من چه تقصیر دارم؟ دختر خورشید از گنجی و سر بهوائی که دارد سفارشهای ما را فراموش کرده و رفته در حیاط را بروی او باز کرده است. این اوست که ناسلامت جانش مرد است و باید بعد و حدودش آشنا باشد. بتو گفتم، مردی که اینقدر تعصب و خانه گمانی دارد و با ایرادهائی از این قبیل متهمش خاش میگذارد، همسایه عزب در خانه اش قبول نمیکند. آدم میخواهد در چار دیواری کوچکی که عمر دو روزه اش را سرمیکند و خبر از جای دیگر ندارد لا اقل آزاد باشد، آزاد بپوشد، آزاد بگردد.

- من با آهو گفته بودم با آنها بگویند که برای خود در فکر جا باشند، تا بحال چه کرده اند ؟

- آهو هنوز چیزی با آنها نگفته است ؟

سیدمیران باو بر آشفت :

- نگفته است! چرا نگفته است؟ با آنها چه سر و سری دارد که نمیخواهد از کنار او بروند؟ بسیار خوب، لازم نیست او بگوید، همین حالا -

مرد خشمگین حرف دیگری نداشت بزند جز اینکه برخیزد و از همان پنجره صغیه بانو را صدا بزند و باو امر دهد که تا سر ماه اطاق را خالی بکنند. بیچاره پیرزن از این تصمیم که نشانه غضب شدیدی از جانب صاحبخانه اش بود در حیاط انگشت بدهان مانده بود. سیدمیران میگفت که اطاق را خودشان لازم دارند. اما بخوبی روشن بود که این موضوع بهانه ای بیش نبود. تعجب او وقتی بدرجه آخر رسید که فهمید کج تایی و بیماری مرد صرفاً نه بعلمت موضوع رقص بلکه از چیزهای ظاهراً نامعلوم دیگری بود، و اینرا آهو باو گفت. اول صبح روز بعد، هنگامیکه سیدمیران میخواست از خانه بیرون برود، آهو او را باطاق خود صدا زد. آنجا با اعتراضی پوشیده که رنجش و غم عمیقی را آشکار میکرد از او پرسید :

- میخواستم ببینم آخر دلیل آنکه اینها را جواب میکنی چیست ؟

نباید بدانم ؟

- یعنی تو نمیدانی آهو که چرا اینها را جواب میکنم ؟

سیدمیران اخم آلود کنار دیوار چُندک زد نشست و بی آنکه زن را نگاه کند مشغول پیچیدن سیگارش شد. آهو گفت :

- نه، من از کجا بدانم، مگر کف دستها بو کرده ام؟ یکدل پیش خودم میگویی

شاید بداریوش گمان بد برده ای، که می بینم عرض این چند سال من از چشم بدی دیده ام و از این جوان ندیده ام. آدم برای خدا بگوید، از خودش سنگین تر و درنگین تر همان خود اوست .

- بگو بود نگو هست. گربه وقتی زمین گیل است همچین باریک رد میشود

که کف پایش هم‌تر نمی‌شود، اما وقتی می‌خواهد ماهی بگیرد تا نصف تنه دستش را توی آب حوض می‌کند. از روزی که هما در این خانه ظاهر شده است من مراقب جلف‌گریهای این جوان سنگین و رنگین هستم؛ خوب می‌فهمم چش می‌شود.

— آیا مراقب ناچلف‌گریهای زنت هم هستی، یا فقط می‌خواهی در این گرمای تابستان مردم را آلاخون و الاخون کنی؟! مگر خدا را خوش می‌باید مردم! اینها نه، کسانی دیگر، کسانی دیگر. زن اگر خودش سنگین و نجیب باشد میان فوجی سرباز هم که بیفتند سالم بیرون می‌آید. عوض آنکه بی‌جهت به پروپای مردم پیچی خوبست او را کمی دلالت کنی. بیا! بیا نگاهش کن! نه اینکه کرم درخت از خود درخت است! در این اول صبحی و با اینکه میداند تو هنوز از خانه بیرون نرفته‌ای و مردهای دیگر هم هستند بین چکار میکند. در خانه همسایه داری و این حرکات! من درحیرتم که منظورش چیست؟ اگر منمش نکنی بروی با یستی لخت میشود و توی حوض می‌افتد.

سیدمیران از شیشه اطاق بیرون را نگریست؛ هما بی آنکه چادر بخوبی سرش را پوشانده باشد، آستینها را بپریا تا زیر بغل بالا زده، لب حوضی که نیمه خالی بود تا کمر خم شده بود و بازوهایش را آب میکشید. با این عمل می‌خواست باو بفهماند که در خانه طالب آزادی است. آخم‌های سیدمیران بیش از پیش درهم رفت. آهو ادامه داد:

— اگر من بودم که اینکارها را میکردم تو دنیا را بصرم آخر نمی‌کردی؟ اجازه میدادی يك لحظه روی این زمین زنده بمانم؟ چشمهای مادر این خانه دارد چیزهای تازه‌ای می‌بیند.

مرد خاموش ماند. چند دقیقه‌ای بی آنکه چیزی بفکرش برسد دودل ایستاد و بعد درحالی که میرفت برود گفت:

— بسیار خوب، اگر تو با این کهنه همدانی و دخترش گیسک ریسک داری و نمیتوانی دوری آنها بینی من حرفم را پس می‌گیرم، بگولازم نیست فکر جا باشند.